

رمان زندگی بی پایان



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

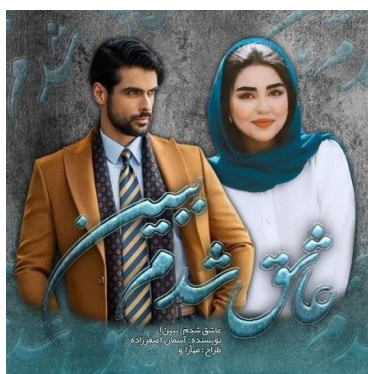
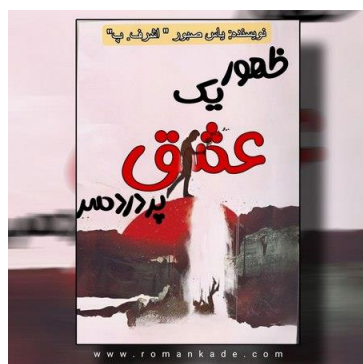
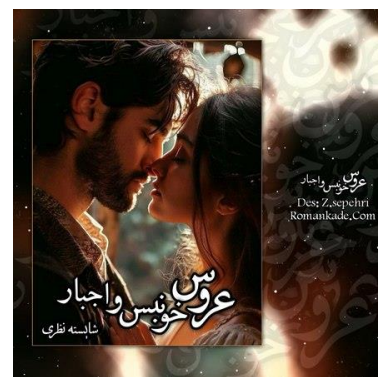
آدرس سایت: wWw.Romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

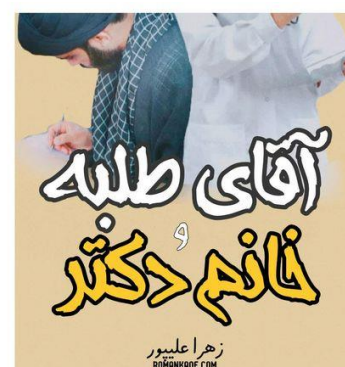
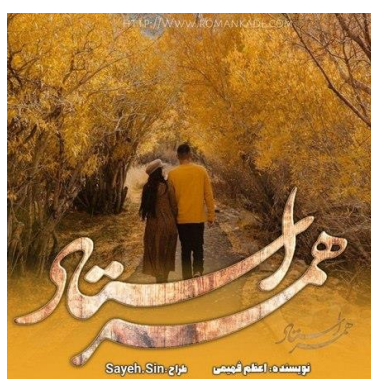
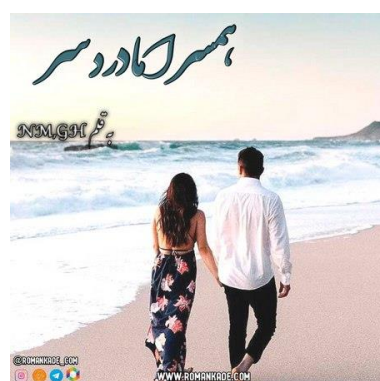
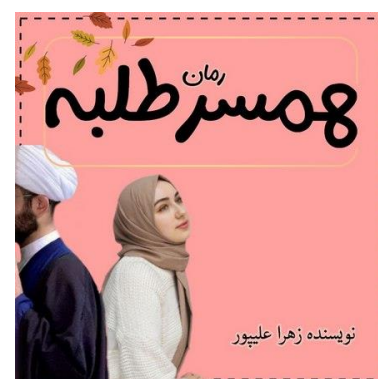
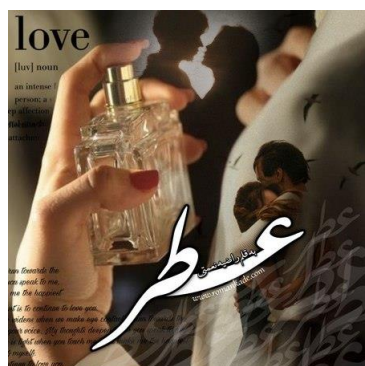
(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)



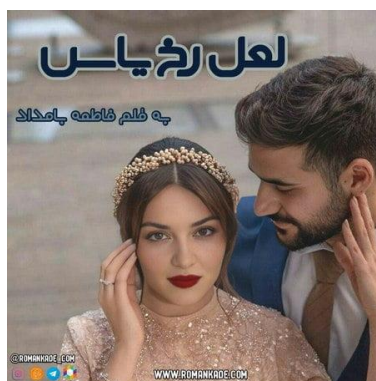
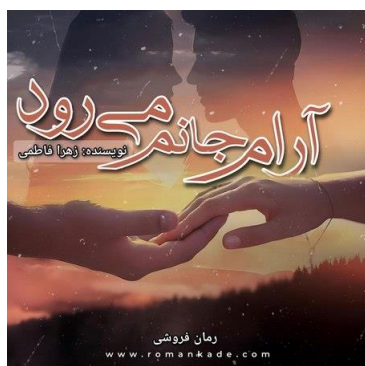
رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می باشید و می خواهید که رمان هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید از طریق راه های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:

1_ پیج اینستاگرام رمانکده : [instagram.com/romankade_com](https://www.instagram.com/romankade_com)

2_ پشتیبانی تلگرام: [@Roman_admin](https://www.tg.me/Roman_admin)

3_ کانال یک رمان: [@romankade_com](https://www.tg.me/romankade_com)

رمان زندگی بی پایان | آیدا اقبال

نام رمان: زندگی بی پایان

نام نویسنده: آیدا اقبال

ژانر: عاشقانه اجتماعی



خلاصه:

داستان زندگی دختری که رسیده به ته خط. دختری که دیگه چیزی واسه از دست دادن نداره. دختری که با زندگی ساده خودش خوش حال و شاد زندگی می‌کرد؛ اما با یک اشتباه، کل زندگیش عوض شد. چی باعث شد؟ به نظرتون زندگی دختر شاد و سرزنده که بعدها به یه سنگِ سرد و مغرور تبدیل شد به کجا کشیده میشه؟

مقدمه:



گاهی نه آشنا درد را می‌فهمد

نه حتی صمیمی‌ترین دوست

گاهی باید تنهایی

درد را فهمید

تنهایی خلوت کرد

تنهایی آرام شد

و تنهایی خدا می‌داند

چه می‌گذرد در دلت...!

نگاهی به جمع انداختم و شروع کردم به صحبت کردن:

- نمی‌خوام وقتتونو زیاد بگیرم و فقط یک توضیح کوتاه می‌دم و میرم. امروز شرکت تَنا برای بازدید میان که هر چه سریع‌تر کارهای بستن قرار داد انجام بشه. خواستونو جمع کنین که کار خطایی ازتون سر نزنه. می‌دونم کارتون رو بلدید پس تکرار نمی‌کنم چه الان، چه زمانی که پروژه رو دست می‌گیریم باید کار ما به نحو احسنت انجام بشه. همه می‌دونیم که شرکت ما تو رده بالایی وجود داره و همه هم می‌دونن شرکت ایده فوق‌العاده بهترین تو کارش. پس با امید به خدا کارمون رو شروع می‌کنیم موفق باشین.

همه بلند شدن و با یه خسته نباشید، می‌رفتن سر کارشون. پرونده‌ها و نقشه‌هایی که جلوم بود رو جمع می‌کردم که احساس کردم یکی پیشمه! سرمو بالا گرفتم و نگاهم به سینا افتاد. ابرو هامو بالا انداختم که گفت:

- خسته نباشی! می‌مونی شرکت یا میری خونه؟

گفتم:

- هیچ‌کدوم. میرم سالن.

سینا: اِه! اجرا داری نگفته بودی؟

- نه! اجرا ندارم. اجرام آخر هفته‌ست. میرم پیش الناز؛ دوست ندارم از دستم ناراحت باشه که چرا بهش سر نمی‌زنم.

سینا: وا! مگه تو سالن پیش هم نیستین؟

کلافه شده بودم از سوال‌های تکراری که می‌پرسید. جواب دادم:

- چه ربطی داره؟ اون اتاق گریمه من روی صحنه.

به ساعت نگاه کردم و اجازه ندادم حرفی بزنه و سریع گفتم:

- من میرم. شرکت دست تو. فعلاً!

سری تگون داد و گفت:

- خداحافظ!

از شرکت اومدم بیرون و رفتم به سمت پارکینگ. رفتم به سمت ۲۰۶ام و سوار شدم و رفتم به سمت سالن. از ماشین پیاده شدم و سرمو بالا گرفتم و با یادآوری اجراهایی که این جا داشتم لبخند روی لبم اومد. از پله ها بالا رفتم. هر کی می دیدم بهم سلام می کرد. منم سرمو تگون می دادم به معنی «سلام» رفتم سمت اتاق گریم. در زدم و وارد شدم. الناز داشت یکسو گریم می کرد. بهم نگاه کرد و با لبخند گفت:

- سلام مهرا! خوش اومدی! بشین الان کارم تموم میشه.



سلام کردم و نشستم روی صندلی تا کارش تموم بشه... .

یه ده دقیقه بعد کارش تموم شد. اومد پیشم نشست و گفت:

- به به مهرا خانم! یادی از ما کردی!

با یه لبخند محو گفتم:

- بده دلم واسه دوست قدیمیم تنگ شده؟

الناز: نه بابا! چه بدی؟ افتخار دادی مهرا خانم. چه خبرا؟

- سلامتی؛ خبری نیست. تو چه خبر؟ چی کار می کنی؟



الناز: ما هم می‌گذرونیم دیگه. راستی! صمدی می‌خواد مثل ماه پیش برای مؤسسه محک برنامه اجرا کنه. هستی؟

با یه لبخند از ته دلم گفتم:

- معلومه! من همیشه پایه این جور برنامه‌هام. صد درصد هستم.

الناز با لبخند گفت:

- خوش‌حالم که می‌خندی مهرا.

لبخند از رو لبم محو شد. باز شدم همون مهرای تلخ، همون مهرای سرد. سریع گفت:

- مهرا ببخشید! نمی‌خواستم ناراحت کنم.

- مهم نیست عزیزم. من دیگه باید برم؛ مواظب خودت باش.

برگشتم برم که صدای الناز و شنیدم:

- مهرا انقدر خودخوری نکن. قصدم ناراحت کردنت نبود.

برگشتم با یه لبخند مصنوعی گفتم:

- ناراحت نشدم. به کارت برس.

از اونجا زدم بیرون و رفتم سمت خونه. وارد خونه شدم و باز هم تنهایی! نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت اتاق. ساعت شش بود. مانتو و شالمو درآوردم و رفتم حموم. لباسمو درآوردم و رفتم زیر دوش آب گرم. آخیش! خیلی حس خوبی داره. با دستام موهامو عقب دادم. نگاهم از تو آینه افتاد به خودم. موهای طلایی رنگ تا کمرم، چشمای طوسی تیره، ابروهای خوش حالت، رنگ موهام و بینی و لب متناسب با صورتم. خوشگل نبودم؛ قیافه معمولی بود. پوستم سفید بود مایل به گندمی، هیکلم ریزه بود؛ بهم نمی خورد ۲۴ سالم باشه. به خودم که

اومدم دیدم خیلی وقته زیر دوش وایستادم و به خودم نگاه می‌کنم. حموم رو بخار گرفته بود. خودمو شستم و آب رو بستم و حوله رو از پشت در برداشتم و پوشیدم و اومدم بیرون. یه راست رفتم سمت آشپزخونه سر وقت یخچال. هیچی واسه خوردن نبود. یه تیکه کیک و یه لیوان شیر برداشتم خوردم. تموم شد رفتم سمت اتاق و سریع لباسامو با یه تاپ و شلوارک عوض کردم و پریدم رو تخت و به سه نرسیده خوابم برد... .

با احساس گرسنگی از خواب بیدار شدم. به ساعت رو دیوار نگاه کردم. اوه! ساعت ده شب بود! بدبخت شکمم حق داشت گشنه باشه. بلند شدم رفتم آبی به دست و صورتم زدم و شماره پیتزایی دو خیابون بالاتر رو گرفتم. اوف! گفت طول می‌کشه چون دیر زنگ زدم. اشکال نداره من به همینم راضیم. نشستم رو مبل که نگاهم افتاد به عکس مامان، بابا و سهیل. یه عکس دسته‌جمعی که شد آخرین عکس خانوادگی‌مون. رفتم سمت عکس؛ از رو میز برداشتم و نشستم زمین و خیره بهش یه قطره اشک از چشمم ریخت و تو خاطراتم غرق شدم.

- وای شادی نگفت کی پیام میده؟!



شادی چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

- مهرا هولی! گفت ساعت هشت، نه به بعد. قبلِ اون وقت نداره؛ با دانیال
میرن باشگاه.

همین‌جور که از مدرسه خارج می‌شدیم گفتم:

- باشه بابا! بیا منو بخور! چته؟ یه سؤال پرسیدم دیگه.

شادی با چشمای گرد شده گفت:

- تو این یه سؤالو از صبح که اومدم مدرسه ازم پرسیدی تا الان که داریم می‌ریم
خونه.

هیچی نگفتم و از مدرسه خارج شدیم. مامان و سهیل اونور خیابون منتظر بودن. من نمی‌دونم آخه بابا من ۱۵ سالمه؛ دیگه چرا نمی‌ذارید خودم برم بیام؟ البته تو دلم گفتم اینا رو؛ چون هر دفعه به مامان و بابا می‌گفتم سریع بحث این‌که جامعه خرابه رو می‌کشن وسط. هوف! رسیدیم خونه سریع لباسامو عوض کردم و به مامان گفتم:

- مامان نهار چی داریم؟ خیلی گشنمه!

- بذار برسی! برو دست و صورتت رو بشور بعد بیا بخور.

رفتم دست و صورتم رو شستم و بعد نشستم سر میز. اون‌قدر گشنه بود که بی‌توجه به چیزی، فقط می‌خوردم. صدای سهیل اومد:

- آروم بابا! خفه میشی.

هوف! باز این حرف زد. زود گفتم:



- به تو چه؟ من دارم می‌خورم.

زیر لب گفت:

- برو بابا!

هیچی نگفتم و به خوردن ادامه دادم. مامان که تا الان تو اتاق بود؛ اومد گفت:

- باز شما دوتا می‌پرید به هم؟

سریع جواب دادم:

- به سهیل یه چیزی بگو مامان. خوبه از من کوچیک‌تره! همه‌ش تو کارام دخالت می‌کنه.

مامان گفت:

- با هردوتونم. ساکت باشید. یکم از خواهر برادرای دیگه یاد بگیرید به هم میگن آبجی داداش! شما دوتا هر چی از دهننتون درمیاد به هم می‌گید... .

مامان باز شروع کرد نصیحت و پند و اندرز. آخه من با سهیل کاری نداشتم؛ اون همش تو کارای من دخالت می‌کنه. اون جوری نرو بیرون... با کی حرف می‌زنی؟ ببینم عکس دوستت و... .

بابا آخه تو دوازده سالهت بیشتر نیست! برو درستو بخون. به من چی کار داری؟ ولی خب مثل هیچوقت حق حرف زدن نداشتم؛ چون دختر بودم و بزرگ‌تر یا مثلاً به قول مامان، عاقل!

با صدای زنگ در از جا پریدم؛ از خاطرات بیرون اومدم. از آیفون پرسیدم کیه که گفت پیتزا آورده. اوه! چه زود یک ساعت گذشت. هوف! چادر و کیف پولمو از جالباسی برداشتم و رفتم سمت در و بازش کردم. یک پسر جوون بود. پیتزا رو گرفتم و گفتم:

- چقدر میشه؟

پسره جواب داد:

- چهل و هشت تومن خانم.

یه تراول از کیفم درآوردم گرفتم سمتش؛ گرفت و منم اومدم تو و درو بستم. می‌دونستم تعجب کرده؛ مهم هم نبود. چادر و کیفم رو گذاشتم رو مبل و رفتم آشپز خونه. نشستم رو میز و شروع کردم به خوردن. وقتی تموم شد بلند شدم رفتم سمت اتاق. گوشیم زنگ می‌خورد؛ برداشتم. سهیل بود. گوشی رو گذاشتم دم گوشم؛ صداش اومد:

- سلام مهرا! چطوری؟

- سلام! ممنون! تو چطوری؟ چه خبر؟ چی کار می‌کنی؟



- سلامتی؛ خواب بودی؟

- نه! بیدار بودم.

با پوزخند ادامه دادم:

- چیه یاد خواهر عزیزت افتادی؟ باز کارت گیره؟

- یعنی چی مهرا؟ مگه من جز تو الان کس دیگه‌ای هم دارم؟ چرا حتی از منی که برادرتم دوری می‌کنی؟

- خودتون یک کاری کردین دوری کنم بشم این! مگه نمی‌گی هر چی بوده تو گذشته بوده؟ شماها همه‌تون منو تنها گذاشتین که شدم این. مهرا مگه این شکلی بود؟

- نه عزیزم! ببخشید تو راست میگی ما به تو بدی کردیم! ببخش مارو.

- مهم نیست. کاری داشتی زنگ زدی؟

- نه! زنگ زدم حالتو بپرسم.

- خب پرسیدی...دیگه؟

- مهرا مواظب خودت باش.

- هستم؛ خداحافظ!

اجازه صحبت بهش رو ندادم و گوشی رو قطع کردم. دراز کشیدم رو تخت و دستم رو گذاشتم زیر سرم و به سقف سفید اتاق خیره شدم. سهیل راست می‌گفت. همش تقصیر خودم بود. خودم باعث شدم همه چیز خراب شه؛ همه

منو یک جور دیگه‌ای ببینن. همش تقصیر خودم بود. الکی همه‌چیو می‌انداختم گردن دیگران. باعث همه‌چیز خودم بودم.

چشم‌امو بستم. یک قطره اشک از چشمم ریخت و باز هم خاطرات!

نشسته بودم؛ مثلاً سرم تو کتاب بود و درس می‌خوندم ولی فکر می‌پیش اون پسره بود. دیشب شادی بهم پیام داد که دوست دانیال دوست دختر می‌خواد؛ قبول می‌کنی یا نه؟ منم گفتم که باید فکر کنم. صبح تو مدرسه همش از پسره تعریف می‌کرد و می‌گفت خوشگله، خوش هیکل، پولدار و گفت ۱۸ سالشه یعنی سه سال از من بزرگ‌تر.

هدیه یواشکی گوشه‌ی آورده بود مدرسه و شادی آیدی پسره رو تو تلگرام زد؛ وقتی عکسشو دیدم واقعاً خوشم اومد. خوش چهره و جذاب بود. اسمش هم امیر بود. شادی با گوشه‌ی هدیه به دانیال دوست پسرش زنگ زد و گفت که مهرا قبول کرد و قرار شد پسره ساعت هشت، نه شب بهم پیام بده. ساعت هفت بود و من خیلی استرس داشتم. دوست پسر اولم نبود ولی چون آشنا بود یکم استرس داشتم.

از خاطرات اومدم بیرون و گوشیمو رو ساعت هشت صبح تنظیم کردم و خوابم نمی‌برد. گذشته واسم درد بود؛ عذاب بود. دوستش نداشتم. به پهلوی دراز کشیدم و به دیوار روبه‌رو خیره شدم. اشکام می‌ریختند؛ انقدر گریه کردم که نفهمیدم چجوری خوابم برد.

تو یه اتاق بودم و هرچقدر در زدم کسی درو باز نکرد. ماما رو صدا زدم. بابا رو صدا زدم حتی سهیل رو صدا زدم ولی کسی نبود؛ هیچ‌کس! یک‌دفعه یک نوری از پشت تابید داخل اتاق. نگاه کردم به مرد... قد بلند بود و هیگلی بود. اومد جلو... نه! نه! امیر بود! همین‌جور که عقب می‌رفتم اون می‌اومد جلو با یک لب‌خند وحشتناک دست رو گونه هام می‌کشید و من التماس می‌کردم کاری باهام نداشته باشه. از جلوم رفت کنار دیدم پشت سرش یک عالمه آدمه. چی؟ نه!

مامان، بابا، سهیل، دایی‌ها، خاله‌ها، عموها، عمه‌هام همه بودن. ماما گریه می‌کرد ولی بقیه عصبانی بودن؛ مخصوصاً بابا. یک‌دفعه همه گفتن:

- تو آبرومون رو بردی. تو... همش تقصیر تو بود.

به دیوار چسبیده بودم و قدرت تکون خوردن نداشتم. یک دفعه پشتم خالی شد و من رو زمین و هوا... .

از خواب پریدم. وای نه! بازم این خواب مزخرف. صورتم خیس عرق بود. بلند شدم آبی به صورتم زدم. هه! این کابوسا دست از سر من برنمی دارن. هوا روشن بود. ساعت شیش بود؛ دیگه نخواهیدم فقط دراز کشیدم و چشمام رو بستم.

با صدای آلارم گوشیم چشمام رو باز کردم. رفتم دست و صورتم رو شستم و رفتم آماده بشم. در کمد رو باز کردم و یک شلوار جین آبی، تیشرت سفید و مانتوی سفیدم که قدش تا پایین زانوم بود و مدل یقه انگلیسی و دور یقه ش نوار مشکی رو پوشیدم. آرایش محوی روی صورتم انجام دادم. شال مشکی انداختم رو سرم؛ کتونی اسپرت و کیف سفیدم رو هم برداشتم. آخرین نگاه و به خودم تو آینه انداختم. پوششم واسم مهم بود. هر چقدر از درون داغون باشم ظاهر و تیپم واسم مهم بود!

سوئیچ ماشین و برداشتم و رفتم بیرون درو بستم و رفتم سمت آسانسور. خونه‌م طبقه سوم یه آپارتمان پنج طبقه بود؛ تو منطقه وسط شهر. از آسانسور بیرون اومدم و رفتم سمت ماشین و بعد به سمت شرکت. یک موزیک بی کلام ویالون گذاشتم. از خواننده‌های امروزی که معلوم نیست چی تو اهنکاشون

میگن خوشم نمی‌اومد. موزیک بی‌کلام رو ترجیح می‌دادم. رسیدم شرکت ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم و رفتم داخل. همه با دیدنم از جاشون بلند می‌شدن و سلام می‌کردن. منم جوابشونو می‌دادم. رفتم سمت منشی؛ با دیدنم بلند شد گفت :

- سلام خانوم مهندس! صبحتون بخیر!

سرمو تکون دادنم گفتم :

- سلام ممنون! لیست کارهای امروز رو بفرست اتاقم. یک قهوه هم برام بیار.

- بله چشم!

رفتم داخل اتاق؛ ده دقیقه بعد سیما، منشی با یک قهوه و لیست اومد. قهوه رو گذاشت رو میز و لیست رو داد دستم. تشکر کردم و گفتم:



- سینا اومده؟

- بله خانوم!

- صداش کن بیاد اتاقم.

- چشم!

رفت بیرون. سیما و سینا خواهر و برادر بودن. پنج دقیقه بعد سینا اومد گفت :

- سلام مهرا! خوبی؟ کاری داشتی؟

- سلام ممنون! اره! دیروز من نبودم چی شد؟

- هیچی! اومدن بازدید، ولی گفتن قرار داد رو با خودت می‌بندند. نو قبول نداشتن. گفتن فقط رئیس شرکت نه معاونش.



ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

- باشه! بهشون زنگ بزن بگو فردا بیان برای بستن قرار داد.

- باشه!

سینا خواست بره که صداش زدم. برگشت بهم نگاه کرد؛ ادامه دادم:

- من آخر هفته اجرا دارم. این چند روز زود میرم که برم سالن برای تمرین.
شرکت بعد از من دست تو.

با لبخند گفت:

- باشه! نگران نباش حواسم هست.

ساعت چهار از شرکت زدم بیرون و رفتم به سمت سالن. خوبه! چهار ساعت برای تمرین وقت داشتم. رسیدم؛ رفتم بالا. رفتم سمت اتاق گریم. الناز نشسته بود و سرش تو گوشی بود با دیدن من سلام کرد و من هم جوابش رو دادم. وسایلم رو روی میز گذاشتم و رفتم روی صحنه. بچه ها داشتن تمرین می‌کردن. سلام کردم و از همه جواب شنیدم. اجرامون برای بچه‌هایی بود که از طرف مدرسه اردو می‌آوردنشون. چهار ساعت تمام تمرین کردیم. تموم که شد رفتم سمت اتاق گریم. الناز نبود. حتماً کارش تموم شده بود زودتر رفته بود. کیفم رو برداشتم و از سالن زدم بیرون. رفتم سمت خونه ولی بعد پشیمون شدم و مسیرمو عوض کردم. رفتم سمت جایی که تو این چند سال می‌رفتم. بعد نیم ساعت رسیدم. از ماشین پیاده شدم و کیفم و رو شونه‌م درست کردم و رفتم بالا جایی که این چند سال می‌ایستادم. تنها کسانی که شاهد تمام غم و غصه‌هام، شاهد گریه‌هام، شاهد زجرهایی که کشیدم آسمون همین شهر بود و خدایی که دید ولی انگار فرقی نداشت براش. بام تهران رو دوست داشتم. وقتی این بالا می‌ایستم می‌فهمم که تنهاتر از اونی هستم که فکرش رو می‌کردم. این‌جا رو دوست داشتم چون مردمش رو که می‌دیدم می‌فهمیدم فقط من نیستم که غم دارم. هستن آدم‌هایی که غم دارن، ولی هیچ‌کدومشون به اندازه من زجر نکشیدن. اینو مطمئنم!

دراز کشیده بودم رو تختم و با امیر چَت می‌کردم. دو ساعت پیش پیام داد و تا الان سرگرم صحبت بودیم. به نظرم پسر خوبی می‌اومد. شمارمو گرفت و منم شمارشو گرفتم. اون شب از خوشحالی تا صبح خوابم نبرد. صبح زود از خواب بیدار شدم. مامان تعجب کرده بود که خودم زود بیدار شدم!

بی‌توجه بهش زود آماده شدم و با مامان و سهیل رفتیم مدرسه...وارد که شدم شادی رو پیدا کردم و هر اتفاقی دیشب بین منو امیر افتاد رو برای شادی تعریف کردم و گفتم قرار شد بیشتر با هم آشنا بشیم؛ بعد بریم بیرون. اون هم خوشحال شد. اون روز هیجان داشتم زود برم خونه که با امیر حرف بزنم...بالاخره مدرسه تموم شد و رفتم خونه. دست و صورتم رو شستم و هول هولکی نهار خوردم و گوشیم رو برداشتم و شروع کردم با امیر حرف زدن.

انقدر حرف زدیم که وقتی سرم رو بلند کردم ساعت پنج بعد از ظهر بود. چقدر زود گذشت! امیر گفت می‌خواد بره باشگاه. خدافظی کردیم تا شب؛ منم رفتم سراغ درس خوندن...روزا می‌گذشت و منم به امیر بیشتر وابسته می‌شدم؛ طوری که اگه یه روز و شب باهاش صحبت نمی‌کردم احساس می‌کردم اون روز روز نمی‌شد و اون شب هم شب نمی‌شد.

یک ساعت بعد به سمت خونه راه افتادم. رسیدم خونه و مثل همیشه لباسام رو در آوردم و بدون این که چیزی بخورم خوابیدم. خسته بودم؛ از همه چی، از مردم، از خودم، از این زندگی بی پایان!

روز و شبام شده بود یکی. شاید اگر انقدر راحت اعتماد نمی کردم الان مامان زنده بود؛ بابا پیشم بود... من باعث مرگشون شدم. یه کاری کردم مامان دق کرد مُرد. بابا عذاب کشید. نمی دونم چه کاری برای بابا انجام دادم که پنجاه درصد سهام شرکتش رو زده به نامم. دلم برای خانواده ساده ای که داشتیم تنگ شده! برای مهربونی هایی که خیلی کم از مامان می دیدم. واسه لبخندهایی که به نُدرت رو لب بابا می دیدم. واسه خوشی های خانوادگی مون. من باعث شدم همه اینا از زندگی مون بره. هیچ وقت خودمو بخاطر مرگ مامان، بابا نمی بخشم.

دوماه از دوستی منو امیر گذشته بود و امروز قرار اولمون بود. قرار بود بریم کافه. ساعت یک بود و ما قرار بود ساعت سه بریم. به مامان گفتم با شادی و الناز می خوایم بریم بیرون تا چند تا کتاب بخریم. اول قبول نکرد، ولی بعدش که با الناز و شادی هماهنگ کردم؛ وقتی اونا با مامان حرف زدن قبول کرد که برم بیرون. رفتم حموم و زود اومدم بیرون. ساعت دو بود. یک آرایش محوی انجام دادم. موهامو دم اسبی بستم. یک شلوار مام آبی، کت مشکی تا روی زانوم، یک شال مشکی و کتونی مشکی. خیلی خوب شدم. گوشیم و کیفم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. بماند که چقدر مامان گفت :



- حواست باشه. شالت رو بکش جلو؛ نخند تو خیابون و... .

سر خیابون تاکسی گرفتم؛ تا جایی که امیر گفته بود رفتم. حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. دنبالش گشتم تو خیابون ولی نبود. بهش زنگ زدم... .

جواب داد:

- جانم؟

- سلام امیر! من اومدم. تو کجایی؟

- پشت سرت!

برگشتم. دیدمش! گوشی رو قطع کردم و با لبخند بهش نگاه کردم. ظاهره رو حفظ کردم ولی از درون تو دلم غوغا بود. قلبم تند می‌زد. دستم رو گرفت. سریع

بهبش نگاه کردم ولی چیزی نگفتم و اون هم فقط لبخند زد. رفت سمت یک پرشیای سفید و گفت:

- سوار شو!

بدون حرفی سوار شدم و اون هم سوار شد و راه افتاد. رفت سمت یک کافه تو بالا شهر. عین یک دختر خوب از ماشین پیاده شدم و باهم رفتیم سمت کافه. رفتیم داخل که اشاره کرد بریم بالا. رفتیم بالا. این جا خلوت تر از پایین بود. رفت سمت یک میزی که کنارش یک دیوار سرتاسر شیشه بود. نشستم روبه روش. یکم از استرسم کم شده بود ولی هنوز هم استرس داشتم. با لبخند بهم خیره بود که گفت :

- از نزدیک خوشگل تری!

با خجالت سرم رو انداختم پایین که خندید. زیر لب ممنونی گفتم. یک پسری اومد و سفارش گرفت. دوتا قهوه با کیک شکلاتی سفارش دادیم. پسره که رفت؛ گفت :



- تو که خجالتی نبودی!

- خجالتی نیستم.

- پس چرا چیزی نمیگی؟

- چی بگم خب؟ تو بگو!

خندید و دستش رو گذاشت زیر چونهش و گفت:

- من که دوست دارم بشینم فقط نگاهت کنم!

این بار خجالت رو گذاشتم کنار و منم مثل خودش دستم رو گذاشتم زیر چونه‌م و نگاهش کردم و گفتم:

- پس من هم همین کار رو می‌کنم!



بعد باهم زدیم زیر خنده. سفارشمون رو آوردن و شروع کردیم به خوردن که گفت :

- بخور می‌خوام بیرمت یک جای خوب!

با هیجان گفتم:

- کجا؟!!

- فعلاً بخور.

قهوه‌م رو کامل خوردم و کیکم رو نصفه ولی امیر کامل خورده بود. وقتی دید کیکم رو نصفه خوردم؛ گفت:

- چرا نمی‌خوری؟!!



- ممنون! سیر شدم.

ابروهای خوش فرمشو انداخت بالا و ظرف کیکم رو از جلوم برداشت و گفت:

- پس خودم می‌خورم.

با تعجب گفتم:

- دهنیه!

شونه‌هاش رو انداخت بالا و گفت:

- مگه غریبه‌ای؟ عشقمی دیگه!



آروم خندیدم و هیچی نگفتم و فقط بهش نگاه کردم.

امیر خوشگل بود؛ جذاب بود. می‌تونست آرزوی هر دختری باشه... .

از کافه رفتیم بیرون. سوار ماشین شدیم و راه افتاد. نمی‌دونستم کجا می‌ریم! رو بهش نشستم و گفتم:

- امیر کجا می‌ریم؟

- سوپرایزه!

چیزی نگفتم و صاف نشستم. نیم ساعت گذشت و بعد یک جا پارک کرد. پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم. تقریباً شلوغ بود ولی نمی‌دونستم کجا اومدیم. دستمو گرفت و راه افتاد. بعد ده دقیقه پیاده‌روی، با اعتراض گفتم:

- امیر بگو دیگه. دق دادی منو!



امیر خندید و گفت:

- اومدیم درکه.

بعد دستمو گرفت و از یک جاده سنگی رفتیم بالا. ایستادم. وقتی سرمو گرفتم
بالا دهنم باز مونده بود!

مگه میشه این همه زیبایی یک جا؟ واقعاً قشنگ بود! نه! محشر بود!
روبه‌رومون یک کوه بود که از داخل کوه یک آبشار سرازیر بود. پشت کوه،
درخت‌های سربه‌فلک کشیده بود، چون تو فصل پاییز بودیم! همین‌جور به
منظره روبه‌روم خیره بودم که صداشو شنیدیم:

- قشنگه؛ نه؟

با هیجان گفتم:

- معرکه‌ست!

خندید و به روبه‌رو خیره شد و گفت:

- من هر وقت که تنهام یا از چیزی ناراحتم میام این‌جا. خیلی حال‌مو خوب می‌کنه. تو اولین نفری هستی که آوردمش این‌جا!

چشمام برق زد! مطمئنم این یعنی این‌که من براش مهمم؛ یعنی براش ارزش دارم. یعنی اون هم به من فکر می‌کنه. خیلی خوش‌حال شدم و کنترل‌م دست خودم نبود. ناخودآگاه رفتم جلو و گونشو بوسیدم. با تعجب بهم نگاه کرد. تازه فهمیدم که چی‌کار کردم! سرمو انداختم پایین و آروم گفتم:

- ببخشید!

سرمو بالا گرفت و بهم لبخند زد و بعد گونه‌م رو بوسید. تو شوک کارش بودم. همین‌طور بهش خیره بودم که آروم خندید و دستش رو انداخت دور شونه‌م و



منو به خودش چسبوند. چه لحظات شیرینی بود؛ چه لحظات نابی بود! بهش نگاه کردم. امیر واقعاً بهترین بود. بهم نگاه کرد و خندید.

راستی چقدر قشنگ می‌خنده!

لبخند زدم و خیره شدم به منظره روبه‌روم.

امیر خواست منو برسونه خونه ولی من مخالفت کردم. تا یک جایی منو برد و بقیه‌ش رو خودم رفتم خونه.

نشسته بودم و با سینا داشتیم اشکالات یکی از نقشه‌ها رو چک می‌کردیم و حسابی سرگرم بودیم. تلفن رو میز زنگ خورد. جواب دادم:

- بله؟



سیما بود.

- خانم مهندس؛ آقای سعیدی اومدن.

- آقای سعیدی کیه؟

از این طرف صدای سینا رو شنیدم:

- مهرا! بگو بیاد داخل. برای قرارداد اومدن دیگه! سریع گفتم:

- سیما! پنج دقیقه دیگه بفرستش داخل.

- چشم!



بعد از چند دقیقه، صدای در اومد. با صدای بلند گفتم:

- بفرمایید!

در باز شد. پسر بسیار قد بلند با کت و شلوار مشکی، بلوز مشکی و کراوات مشکی اومد داخل. تا اون جا که می‌دونستم گفته بودن رئیس شرکت یک آدم پنجاه، شصت ساله‌ست؛ این که ته‌تهش سی و پنج ساله‌ش باشه! گفتم:

- سلام! خوش اومدید.

به سمت صندلی‌هایی که روبه‌روی میزم بود اشاره کردم و گفتم:

- بفرمایید!

- سلام! ممنون.



نشست و به من و سينا خيره شد. به سينا گفتم:

- بشينين آقاي شمس!

روبه‌روی پسر نشست. رو به پسره گفتم:

- به من گفته بودن رئيس شرکت... .

وسط حرفم پريد و گفت:

- من هم يکي از سهامداران شرکت هستم.

به قيافه‌ش دقيق‌تر شدم. موهايي که انگار رفته سربازي از ته زده بود. شايد سرباز بود، ولي به قيافه‌ش نمي‌خوره! چشمايي که فکر کنم قهوه‌اي روشن بود با ته‌ريش بور.



راستی این چرا انقدر قدش بلند بود؟

هوف! بی خیال! گفتم:

- من همه جوره به آقای شمس اعتماد دارم ولی به هر حال بهتر امروز کارهای بستن قرارداد تموم بشه.

- اسمتون؟

- مهرا کریمی.

- من هم سروش سعیدی هستم؛ سهامدار شرکت ثنا.

- یک سؤال بپرسم؟

- بفرمایید!



- چرا خودِ رئیس شرکت نیومدن و به جاش شما رو فرستادن؟

با پوزخند گفت:

- به من اعتماد کامل دارن!

تیکه انداخته بود؛ فهمیدم ولی فقط با چشمای سردم بهش خیره شدم.

قرارداد رو بستیم. قرار شد یک ساختمان دو طبقه که میشه شعبه دوم شرکتشون در تهران، شعبه سوم شرکتشون رو در شمال بسازیم.

من نمی‌دونم این همه شعبه می‌خوان چی‌کار و قرار شد شنبه یک جلسه بذاریم تا در مورد مسائل مربوط به ساخت رو مطرح کنیم. فروش رفت. اوه! چه صمیمی!



شرکت یک ساختمان دو طبقه بود که طبقه دوم برای ما بود. طبقه اول مربوط به وکیل و این جور چیزا بود. امروز سه شنبه بود و سالن هم تا فردا باز بود؛ ما هم شنبه صبح اجرا داشتیم. باید می رفتم برای تمرین. خواستم وسایلم رو جمع کنم و برم که تلفن زنگ خورد. جواب دادم:

- بله ؟

- خانم مهندس آقای نیک منش اومدن.

- اون این جا چی کار می کنه ؟ مگه کار ما باهم تموم نشد؟

- نمی دونم خانم؛ بفرستمشون داخل؟

- باشه! بفرست.

تلفن رو قطع کردم و دوباره نشستم. نیک‌منش رئیس یکی از شرکت‌هایی بود که ما باهاشون پروژه‌ای رو تموم کرده بودیم. حالا که پروژه تموم شده راه‌به‌راه داره میاد این‌جا! صدای در اومد؛ گفتم:

- بفرمایید!

در باز شد و اومد داخل. از جام بلند شدم و فقط یک سلام سرد کافی بود، ولی اون با خوش‌رویی جواب داد و بعد نشست روی صندلی. گفت:

- حالتون چطوره مهرا خانم؟

با تعجب بهش نگاه کردم. این کی انقدر صمیمی شد؟

- ممنون! انگار شما بهترین آقای نیک‌منش!

رو آقای نیک‌منش تأکید کردم که بفهمه انقدر صمیمی بودن خوب نیست.



عرفان یا همون نیک‌منش گفت:

- راستش اومده بودم که هم ببینمتون و هم یک مطلبی رو بهتون بگم.

این چیه منو می‌خواست ببینه؟ بهونه بهتر پیدا نکردی؟ گفتم:

- بله بفرمایید! گوش میدم.

- بدون مقدمه میرم سر اصل مطلب؛ راستش تو این مدتی که با هم کار کردیم من احساس کردم که بهتون علاقه‌مند شدم.

با من ادامه داد:

- و این‌که... با من ازدواج می‌کنید؟

خیلی از حرفش تعجب کرده بودم. خندهم هم گرفته بود، ولی فقط نگاش کردم. سرمو انداختم پایین و نفس عمیقی کشیدم و بعد گفتم:

- نمی‌دونم چی بگم! شوکه شدم.

بهش نگاه کردم. سی و دو سال بهش می‌خورد. چشمای سبز، پوست سبزه، موهای خوش‌حالت تیره که بالا داده بود با ته‌ریش رنگ موهایش. خوشتیپ بود و قد بلند!

دست از دید زدن برداشتم و تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

- جواب من منفیه.

با تعجب بهم نگاه کرد:

- چرا؟



لبخند تلخی زدم و گفتم:

- دلیلی نداره. بهتره برید!

اومد جلوی میزم ایستاد و دستاشو گذاشت رو میز و به طرفم خم شد و گفت:

- مگه من چی کم دارم که جوابت منفیه؟

منم ایستادم روبه‌روش و گفتم :

- آقای محترم شما چیزی کم ندارید. نه گفتن من هم دلیلی نداره. خب نمی‌خوام ازدواج کنم. الان هم بهتره از اینجا برید؛ من دلیلی نمی‌بینم که وقتی پروژه ما باهم تموم شده این‌جا بیاید!

به ساعت مچیم نگاه کردم. اوه! ساعت سه بود. کیفمو برداشتم و بدون توجه به عرفان، اومدم بیرون. داشتم می‌رفتم سمت آسانسور که صدای سینا اومد:

- خانم کریمی!

برگشتم. اومد روبه‌روم و گفت:

- عرفان این‌جا چی‌کار می‌کرد؟

قدش بلند بود؛ باعث شد سرمو بگیرم بالا و گفتم:

- هیچی. اومد یک مشت چرت و پرت گفت و جوابشو شنید.

سینا سرشو چرخوند و به عرفان که داشت می‌اومد این طرف، نگاه کرد و زیر لب گفت:



- پس جواب نه شنید!

- چی؟

- ها؟! هیچی...میری تمرین؟

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- اره! فعلاً!

- باش. خداحافظ!

از شرکت زدم بیرون و رفتم سمت سالن و بعد تمرین.

تمرین تموم شد و مثل همیشه رفتم سمت خونه. حموم، بعد یک چیزی خوردم و خوابیدم.



صبح بیدار شدم و رفتم سمت شرکت. امروز پنجشنبه بود و شرکت تا ساعت دو باز بود. رفتم و وارد شدم و بعد سلام علیک رفتم سمت اتاق و کارای عقبافتاده رو انجام دادم. انقدر سرگرم بودم که گذر زمان رو نفهمیدم. همین‌جور که سرگرم جمع کردن وسایلم بودم که در اتاق باز شد و سینا اومد داخل و گفت:

- مهرا امروز میری بهشت زهرا؟

- آره!

- باش. کارت تموم شد بیا منو صدا کن باهم بریم. من اتاقمم.

- باش.

امروز مثل هر هفته می‌خواستم برم سر مزار مامان، بابا. کیفم رو برداشتم و رفتم سمت اتاق سینا. در زدم و وارد شدم. با سروش داشت صحبت می‌کرد. این آدم

مگه سهامدار اون شرکت نیست؟ کار و زندگی نداره همش اینجاست؟ رو به سینا گفتم:

- سینا من دارم میرم. اگه میای بیا!

رفتم سمت ته راهرو به سمت آسانسور. طبقه دوم که شرکت ما بود؛ به شکل مستطیل بود و سمت راست اتاق کارکنان بود و سمت چپ هم فضای باز بود و صندلی چیده بودیم روبه روی میز منشی هم پله بود. دکور این جا کلاً سفید و کرمی بود، ولی اتاق من سفید و طوسی بود. منتظر سینا نمودم. خودش ماشین داشت. راه افتادم سمت بهشت زهرا و سر راه گلاب و گل هم خریدم. رسیدنم همزمان شد با اومدن سینا. باهم رفتیم سمت قطعه مامان و بابا. ایستادم و بدون حرف بهشون نگاه کردم؛ با گلاب روی قبرها رو شستم و گلها رو روشون پرپر کردم. چی می گفتم؟ از بد بودنم می گفتم؟ از این که قدرشونو ندونستم یا از این که دختر بدی بودم براشون می گفتم؟ فقط نگاه کردم، حتی گریه هم نکردم. خیلی وقت بود نگاهم بدون حس بود... به همه. من واسه مامان و بابا دختر خوبی نبودم. نشدم اون دختری که می خواستی بابا. من بد بودم واسه تون!

بلند شدم و رو به سینا گفتم:

- من میرم خونه.

منتظر جواب نشدم و رفتم سمت ماشین و بعد رفتم خونه. وارد شدم. مدل خونه مستطیل شکل بود. از در ورودی وارد شدم؛ سمت چپ پذیرایی کوچک بود که با یک دست مبل راحتی چیده شده بود. سمت راست دوتا اتاق خواب و روبه روی در ورودی هم آشپزخونه بود. رفتم اتاق و لباسامو با یک تیشرت سرمه‌ای و شلوار طوسی عوض کردم و رفتم آشپزخونه.

رفتم آشپزخونه و کتلت درست کردم و سیب‌زمینی سرخ کردم. آماده شد و مثل همیشه تنها نشستم و خوردم. دیگه عادت کرده بودم؛ هشت سال گذشته بود. تو این هشت سال خیلی عوض شده بودم. هشت سالی که لحظه به لحظه عذاب کشیدم رو یادمه.

امیر دوست داشت من بیشتر برای درس تلاش کنم. من هم به حرفش گوش کردم و سعی می‌کنم بیشتر وقتم رو برای درس خوندن بذارم. امیر درسش تموم



شده بود و دیگه نمی‌خواست ادامه بده؛ از درس خوشش نمی‌اومد. تصمیم گرفته بود تو شرکت باباش مشغول به کار بشه. وقتی ازم نظرم رو پرسید خیلی استقبال کردم و گفتم این می‌تونه یک پیشرفت باشه. ماه‌ها می‌گذشت و من تازه می‌فهمم که حس من به امیر فقط وابستگی نیست و من به امیر علاقه‌مند شدم.

امیر! ای کاش هیچ‌وقت وارد زندگیم نشده بودی! ای کاش هیچ‌وقت باهات آشنا نشده بودم! هیچ‌وقت تو رویاهام تو رو مرد زندگیم نمی‌دونستم.

تو بد کردی امیر! خیلی بد کردی!

رفتم سمت اتاق جلسه و با یک تقه به در وارد شدم. همه از جاشون بلند شدن و سلام کردن و من هم جواب دادم و نشستم و گفتم:

- آقای سعیدی اومدن این جا و ما قرارداد رو بستیم. امیدوارم لحظات خوشی رو در این پروژه کنار هم داشته باشیم. اگر توضیحی نیازه گوش میدم!

سینا گفت:

- خانوم کریمی کی برای بازدید مکان می‌رید؟

- برای بازدید مکان به نظرم فردا روز خوبیه. من همراه آقای سعیدی برای بازدید میرم و نتیجه رو روز دوشنبه در جلسه بعدی اعلام می‌کنیم.

رو به سروش ادامه داد:

- آقای سعیدی مکان کجاست؟

- ولنجک.

- خیلی خب...اگر حرفی هست که بهتره گفته بشه؛ اگر هم نیست که پایان جلسه!

همه بلند شدن و با گفتن خسته نباشید رفتن. منم سریع بلند شدم و وسایلم رو جمع کردم و از شرکت زدم بیرون و رفتم سمت سالن.

جلوی سالن شلوغ بود. نگهبان تا منو دید در رو باز کرد و رفتم داخل. سریع رفتم بالا و رفتم تو اتاق گریم. الناز تا منو دید گفت:

- مهرا کجایی تو؟ زود باش بیا.

سریع رفتم و نشستم و الناز شروع کرد به گریم کردنم. نقشه‌م فرشته مهربون بود و باید گریم سفید رو صورتم انجام می‌شد. تموم شد و رفتم لباسامو پوشیدم و به خودم تو آینه نگاه کردم. مژه‌هام سفید بود و روی پیشونی و دور چشمام نگین چسبونده بود. لباسام هم سفید رنگ بود و پشتش دوتا بال داشت و یک آسای سفیدرنگ هم دستم گرفتم و رفتم رو صحنه... .

اجرامون تموم شد و یک تعظیم کوچیک کردیم و پرده کشیده شد. رفتم سمت اتاق گریم و لباسامو عوض کردم و گریممو کامل پاک کردم. از لوازم الناز رژ رو برداشتم و رو لبام کشیدم. ریمل رو هم به مژه‌هام زدم و رفتم بیرون. از پله‌ها پایین اومدم؛ بچه مدرسه‌ای‌ها با دیدنم اومدن و بغلم کردن و مدیرشون بهشون تذکر داد، ولی اهمیتی ندادن. خندیدم و رو زانو هام خم شدم که هم قدشون بشم. یکی از بچه‌ها نظرم رو خیلی جلب کرد. خیلی خوشگل بود. چشمای درشت مشکی، پوست سفید عین برف، موهایش از زیر مقنعه ریخته بود تو صورتش؛ با دستام موهایش کنار زدم که خندید و گفت:

- شما خیلی خوشگلی!

منم خندیدم و گفتم:

- مرسی عزیزم! اسمت چیه؟



- اسمم روشا ست.

- چه اسم قشنگی!

خندید و منم خندیدم. صدای یک خانومی اومد که گفت:

- روشا احمدی! پدرت اومده دنبالت. بدو بیا.

با خنده دوید سمت در و منم صاف ایستادم. هیچ وقت پدر من نمی اومد دنبالم. هیچ وقت با دیدنش این جوری ذوق نکردم. تا به خودم اومدم دیدم نه بابا هست؛ نه مامان! روشا با یک آقای شیک پوش اومد سمت من اشاره کرد و به مرد گفت:

- بابا این همون فرشته ی مهربونه. چقدر خوشگله!

لبخند زدم. پدرش بغلش کرد و رو به من گفت:



- پس شما دل دختر منو بردی!

خندیدم و چیزی نگفتم. روشا گفت:

- فرشته خانوم میای با ما بریم بیرون؟ تو رو خدا!

با تعجب بهش نگاه کردم و لبخند زدم و گفتم:

- عزیزم من فرشته نیستم! اسمم مهرانست.

- واقعاً؟! چه اسم قشنگی داری مهران جون! حالا میای بریم بیرون؟

پدرش گفت:

- دخترم؛ شاید مهرا خانم نخواد با ما بیاد بیرون عزیزم.

روشا با بغض بهم نگاه کرد و گفت:

- نمیای؟

مردد بودم؛ دلم نمی‌اومد نه بگم ولی خب این پدر و دختر رو هم نمی‌شناختم.
دلم نیومد دل بچه رو بشکنم. رو زانو هام خم شدم که هم‌قدش بشم. دستای
کوچیکش رو گرفتم و گفتم:

- عزیزم من امروز این‌جا جلسه دارم. اگر شب بریم بیرون اشکالی نداره؟

با خوش‌حالی دستاشو دور گردنم انداخت و گفت:

- نه! چه اشکالی؟



گونمو بوسید و ادامه داد:

- خیلی دوستت دارم مهراجون!

لبخند از لبم رفت. یک لبخند مصنوعی زدم و ایستادم و به پدرش نگاه کردم که سرش رو انداخته بود پایین. روشا رو به پدرش گفت:

- بابا من میرم تو ماشین می‌شینم. تو هم بیا.

و رو به من ادامه داد:

- شب می‌بینمت مهراجون.

دستشو تکون داد و رفت. من هم دستمو به معنی بای‌بای تکون دادم. پدرش بهم نگاه کرد و گفت:



- من بابت رفتار روشا معذرت می‌خواهم! آگه حرفی زد که ناراحتی شدید ببخشید.

من هم لبخند زدم و گفتم:

- اشکالی نداره. همسرتون ناراحت نمی‌شه اگر من باهاتون پیام بیرون؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- روشا مادر نداره!

با تعجب نگاه کردم بهش و بعد سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

- من سیاوشم. سیاوش احمدی.



و یک کارت گرفت سمتم. کارت رو گرفتم؛ روش نوشته بود شرکت طراحی لباس پردیس.

- شماره‌م روی کارت هست. بهم پیام بدید پیام دنبالتون.

با لبخند گفتم:

- من خودم میام، ولی بهتون زنگ میزنم و آدرس می‌گیرم.

با لبخند گفتم:

- ممنون که درخواست روشا رو رد نکردید!

فقط لبخند زدم.



رفت و منم رفتم اتاق گریم. الناز نشسته بود و سرش تو گوشی بود. بهم نگاه کرد و بعد سرشو انداخت پایین و گفت:

- کی بود؟

- کی، کی بود؟

- همین خوش تیپه که باهاش حرف می‌زدی دیگه!

چپ‌چپ بهش نگاه کردم و گفتم:

- هیچ‌کس.

دیگه چیزی نگفت. این‌بار من پرسیدم:

- جلسه کجاست؟

- رو صحنه.

رفتم بیرون و رفتم رو صحنه. بعضی از بچه‌ها داشتن ریخت و پاشای رو صحنه رو جمع می‌کردن. رفتم پیششون و پایین و رو صندلی نشستم و به آقای صمدی و علی سلام کردم. علی یکی از بچه‌هایی بود که باهاش برای موسسه‌ی محک هر ماه می‌رفتیم و برای خوش‌حال کردن بچه‌ها موسیقی می‌زدیم. آقای صمدی شروع کرد به حرف زدن:

- بچه‌ها ماه پیش کارتون عالی بود! می‌خوام این ماه هم همین‌طور پیش برید.

رو به من گفت:

- مهرا تو ویولون، علی تو هم پیانو. بهتون اعتماد دارم، پس با هم کار کنید که یک چیز خوب در بیاد.

بلند شد و «خسته نباشید» گفت و رفت. علی اومد پیشم نشست و گفت:



- مهرا چیکاره‌ای؟

- هیچی؛ هستم.

- حالا برای این دو هفته وقت هست. آخر هفته نمایش جدیده، ولی روزان که نقش اصلیه پاش شکسته و نمی‌تونه بیاد. می‌تونی جای روزان اجرا کنی؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- به نظرت می‌تونم؟

خندید و گفت:

- با استعدادتر از این حرفایی!

پوزخند زدم و گفتم:

- باشه. هستم.

بلند شدم و رفتم کیفم رو از اتاق گریم برداشتم و رفتم سمت خونه. ساعت یک بود؛ خیلی گرسنه بود. سر راه یک ساندویچ گرفتم. وقتی رسیدم خونه لباسامو عوض کردم و ساندویچم رو خوردم و گوشیم رو روی ساعت پنج تنظیم کردم و خوابیدم.

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم و رفتم حموم و دوش گرفتم و اومدم بیرون. گوشیم زنگ می خورد؛ سهیل بود! تصویری زنگ زده بود. جواب دادم و بلافاصله صدای شادش رو شنیدم و بهش نگاه کردم. چقدر زود بزرگ شده بود!

- سلام مهرا جون! چطوری خواهر خوشگلم؟

با لبخند محو گفتم:



- بسه! کم زبون بریز.

خندید و گفت:

- نگو تو رو خدا! بابا ما نمردیم و لبخند شما رو دیدیم!

چپ‌چپ بهش نگاه کردم که گفت:

- مهرا دلم پوسید بابا تو این غربت! تو هم که نه زنگی؛ نه چیزی! پاشو بیا
این‌جا. دلم واسه‌ت تنگ شده.

- میام. تازه پروژه گرفتم دستم. تموم بشه میام دوهفته پیش‌ت می‌مونم.

- آخ‌جون! مرسی آبجی خوشگلم!

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:



- سهیل کاری نداری؟ باید برم.

- نه عزیزم! مواظب خودت باش.

زبونم نچرخید بگم تو هم همین طور. گفتم:

- خدا حافظ!

- فعلاً!

گوشی رو گذاشتم کنار و آماده شدم. یه کم آرایش کردم و بعد زیر سارافون سفید که آستینش از آرنج تا مچ پف داشت به همراه سارافون بنفش تا زیر زانوم بود؛ با شلوار جین سفید و شال بنفش و کتونی سفید و کیف سفیدم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. گوشی و سوئیچ ماشین رو برداشتم و رفتم بیرون. تو ماشین نشستم و شماره سیاوش رو گرفتم. بعد دو بوق جواب داد:



- بله؟

- سلام! من مهرام. همون ک... .

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- سلام مهرا خانم! منتظر تماستون بودم. خوبین؟

- ممنون! ام...اگه میشه آدرس رو برام بفرستید.

- بله حتماً! الان می‌فرستم.

گوشی رو قطع کردم و و بعد چند دقیقه صدای گوشیم بلند شد. نگاه کردم.
این...این‌که...وای نه!

سرم رو چسبوندم به پشتی صندلی و چشمامو بستم. آدرس جایی بود که توی سومین قرارمون با امیر رفته بودیم. فکر نکنم این خاطرات لعنتی دست از سرم بردارن! خواستم زنگ بزنم بگم که نمیام، اما به خاطر اون دختر کوچولو راه افتادم. یک رستوران قدیمی تو بالاشهر بود.

امروز سومین قرارمون با امیر بود؛ دفعه پیش رفته بودیم پارک و امروز اومده بودیم یک رستوران. یکی از رستوران‌های قدیمی تهران بود و دکورش حالت سنتی بود. شیک بود! جوجه سفارش دادیم. امیر گفت:

- مهرا پدرم یک زمین به نامم زده. نظرت چیه بعد ناهار بریم اون‌جا؛ برای افتتاحش یک جشن دونفره بگیریم؟

با لبخند گفتم:

- وای چقدر خوب! مبارکت باشه عشقم! ولی خب امروز دیگه زیاد بیرون بودیم.
بذاریم برای دفعه بعد؟

- باشه عزیزم! اشکال نداره.

رسیدم از ماشین پیاده شدم و به نمای رستوران نگاه کردم؛ هیچ فرقی نکرده بود. رفتم داخل و دنبال روشا و سیاوش گشتم. دیدمشون؛ روی یک تخت نشسته بودن. رفتم سمتشون و سلام کردم. روشا با دیدنم پرید بغلم و گفت:

- مهرا جون تو به قولت عمل کردی!

خندیدم و گونش رو بوسیدم. به سیاوش هم سلام کردم و اون هم خیلی مؤدبانه جواب داد. نشستم روبه روش؛ یکی اومد سفارش گرفت و همه جوجه سفارش دادیم. کسی چیزی نمی گفت. من شروع کردم به صحبت:



- خب روشا خانوم! شما کلاس چندمی؟

با لحن بامزه‌ش گفت:

- تازه رفتم کلاس اول. شما چندمی مهرا جون؟

من و سیاوش خندیدیم. گفتم:

- من مدرسه نمی‌رم عزیزم. درس تموم شده.

- واقعاً؟! چه خوب!

لبخند زدم. روشا رو به پدرش گفت:

- بابایی من برم دست‌شویی. زود میام!



نذاشتم سیاوش چیزی بگه و رو به روشا گفتم:

- اگه دوست داری بیا باهم بریم.

- باش! بریم مهرا جون.

سیاوش با لبخند بهمون نگاه می‌کرد. نمی‌دونم چه حسی تو نگاهش بود؛ مهم هم نبود... با روشا رفتیم سمت دست‌شویی. روشا قدش نمی‌رسید که دست‌هاش رو بشوره. کمکش کردم و بعد خودم هم دست‌هام رو شستم و تو آینه شالم رو درست کردم. با روشا رفتیم بیرون. تو محوطه رستوران یک سگ کوچولو داشت این‌ور و اون‌ور می‌رفت. فکر کنم صاحبش رو گم کرده بود. رفتم سمتش و نازش کردم. دیدم روشا پشتم ایستاده و با ترس به سگه نگاه می‌کنه! با تعجب گفت:

- مهرا جون نمی‌ترسی؟



خندیدم و گفتم:

- این کوچولو که ترس نداره. بیا نازش کن ببین چه بامزه‌س!

- نه! اگه گازم بگیره چی؟

- نترس. گازت نمی‌گیره. حالا بیا.

اومد جلو با ترس دستش رو به سمت سگ برد و نازش کرد.

وقتی دید سگه کاریش نداره این بار با خوش حالی و بدون ترس بهش دست زد.
بهش لبخند زد که صدای پسری اومد:

- دنی! این جایی پسر؟



سگه با شنیدن صدای پسره دوید سمتش. پسره سگه رو بغل کرد و اومد پیش من و گفت:

- ببخشید! اذیتتون کرد.

بدون حرفی بهش نگاه کردم و بعد گفتم:

- مواظبش باش.

دست روشا رو گرفتم و رفتیم سمت سیاوش؛ وقتی نشستیم گفت:

- دیر کردید!

خواستم جواب بدم که روشا رفت بغلش و همه ماجرا رو با ذوق تعریف کرد. سیاوش هم با لبخند به حرفهای دختر کوچولوش گوش می‌داد. شام رو خوردیم و از سیاوش خواستم که من حساب کنم اما اون گفت:



- امکان نداره بذارم حساب کنید! شما مهمون روشا هستید!

منم بدون حرفی عقب ایستادم. کارش تموم شد از رستوران زدیم بیرون و رو به سیاوش گفتم:

- خیلی خوش حال شدم از آشناییتون آقا سیاوش!

با لبخند گفت:

- منم همین طور مهرا خانوم.

روبه روشا ادامه دادم:

- از آشنایی با شما هم خوش حال شدم خانوم زیبا!

خندید و گفت:

- مهرا جون قول بده بازم ببینمت!

- قول نمی‌دم ولی سعیم رو می‌کنم.

به سیاوش نگاه کردم که گفت:

- خیلی ممنون که روشا رو خوش حال کردید!

فقط لبخند زدم. خدافظی کردیم و خواست من رو برسونه که گفتم ماشین هست. رفتم سمت ماشین. نشستم. استارت زدم ولی روشن نشد. دوباره استارت زدم، ولی نه! بازم روشن نشد. از ماشین پیاده شدم و کاپوت رو زدم بالا... ولی نه! چیزی سر در نمی‌آورد. کیفم رو برداشتم و ماشین رو قفل کردم که فردا ببرمش تعمیرگاه. گوشیم رو در آوردم و خواستم اسنپ بگیرم. صدای بوق ماشینی اومد، ولی اهمیت ندادم. صدایی گفت:



- مهرا خانوم...!

سرم رو بلند کردم؛ سیاوش بود با یک ماشین شاستی بلند مشکی!

- بله؟

- چیزی شده؟

- نمی‌دونم. ماشین روشن نمی‌شه. می‌خواستم با اسنپ برم.

سیاوش با تعجب گفت:

- خب بی‌آید من می‌رسونمتون!

- نه؛ ممنون! بهتون زحمت نمیدم. خودم میرم.



- بفرمائید! این چه حرفیه؟ من که دارم میرم. شما رو هم می‌رسونم.

رفتم سوار ماشین شدم. تا نشستم روشا گفت:

- اخ جون! با ما میری!

خندیدم و چیزی نگفتم. یکم بعد روشا گفت:

- مهرا جون بابات دعوات نمی‌کنه دیر میری خونه؟

برگشتم و با لبخند تلخی گفتم:

- عزیزم من پدرم فوت کرده.



رو به سیاوش پرسید:

- بابا! فوت کرده یعنی چی؟

- یعنی رفته تو آسمونا...پیش خدا.

روشا چیزی نگفت و سیاوش رو به من ادامه داد:

- متأسفم! خدا رحمتشون کنه!

- ممنون!

یکم گذشت؛ سیاوش ازم آدرس رو پرسید و منم آدرس رو دادم. صدای سیاوش رو شنیدم که روشا رو صدا میزد:

- روشا جان؟



روشا جواب نداد. سیاوش دوباره گفت:

- روشا جان! دخترم!

برگشتم و به روشا نگاه کردم. خواب بود. دیدم ماشین استاد و سیاوش از ماشین پیاده شد و در عقب رو باز کرد و روشا رو بغل کرد و دستش رو گذاشت زیر گردن روشا!

با تعجب به حرکاتش نگاه می‌کردم. سیاوش که انگار از چیزی خیالش راحت شده باشه پیشونی روشا رو بوسید و کتش رو روی روشا انداخت. اومد جلو نشست و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و چشماش رو بست. رو بهش گفتم:

- حالتون خوبه آقا سیاوش؟

- بله! خوبم.



- می‌خواید من رانندگی کنم؟

بهم نگاه کرد و گفت:

- ممنون میشم این کار رو کنی!

لبخند کوچیکی زدم و جاهامون رو عوض کردیم. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. نمی‌دونم چرا با سیاوش راحت بودم! شاید چون تو چشماش غم رو می‌تونستم بخونم.

دوست داشتم بدونم چرا وقتی دید روشا خوابه انقدر هول شد، ولی چیزی نگفتم. دوست نداشتم پیش خودش فکر کنه که این چقدر فضوله! همین‌جور که به روبه‌رو خیره بودم و رانندگی می‌کردم صدای سیاوش رو شنیدم:

- از وقتی همسرم از پیشمون رفت روشا مریض شد! بعضی موقع‌ها تو بیداری حالش بد میشه؛ بعضی موقع‌ها تو خواب!



- چه بیماری داره؟

- دکتر گفته از نظر روحی بیمار. یک نوع کمبود مادرا!

- راه درمان نداره؟

- قرص و دارو می‌خوره، ولی اینا فقط چند ساعت اثر داره. دکتر گفته حضور مادرش یا کسی که جای مادرش رو داشته باشه می‌تونه حالش رو خوب کنه.

- خب مگه همسرتون بهش سر نمی‌زنه؟

پوزخند زد و گفت:

- منو الهه به اجبار خانوادمون ازدواج کردیم. وقتی باردار شد می‌خواست بچه رو بندازه. من نذاشتم و وقتی روشا به دنیا اومد بعد یک سال از پیشمون رفت. الان هم ازدواج کرده و خارج از کشوره. الهه نه من رو خواست؛ نه روشا رو.

دیگه چیزی نگفتیم و به فکر فرو رفتم. روشا هم مثل من یک همدم می‌خواست! مثل من یک خانواده می‌خواست، ولی اون یک پدری داشت که عاشقش بود و من هم کسایی که عاشقم بودن رو عذاب دادم... رسیدم دم خونه. پیاده شدم و از سیاوش بابت امشب تشکر کردم و رفتم بالا و لباسام رو عوض کردم و دراز کشیدم و چشمام رو بستم.

امروز قرار بود با امیر بریم به باغی که پدرش به نامش زده بود؛ یا بهتره بگم به عنوان هدیه برای کار تو شرکتش بهش داده بود. الان نزدیک شش ماه بود که با امیر دوست بودیم و هر وقت که می‌رفتیم بیرون به مامان دروغ می‌گفتم که با الناز یا شادی می‌ریم دوردور. خدایا منو ببخش بابت دروغ‌هام به مامان! ولی روزی که با امیر ازدواج کنیم به مامان میگم که با امیر می‌رفتیم بیرون و کلی به این روزا می‌خندیم. تو همین فکر بودم که ماشین ایستاد. نگاهی به اطراف

انداختم. یک جایی بود که تقریباً خونه‌های ویلایی داشت. کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

امیر گفته بود خودم پیام و اون این‌جا رو تمیز کنه و این چیزا... به هر حال اومدم. پلاک‌ها رو نگاه می‌کردم که دیدم پلاک هفتاد و نه ته کوچه‌س. رفتم جلوی در و زنگ رو زدم و چند دقیقه بعد صدای امیر رو شنیدم:

- سلام عشقم! خوش اومدی!

لبخند زدم. در باز شد و رفتم داخل. چقدر اینجا بزرگ و قشنگ بود! ویلای بزرگ و مربع شکل روبه‌روم به رنگ سفید، سمت راستم استخر پر آب بزرگ که روبه‌روش صندلی‌های سفیدی چیده شده بود... سمت چپ هم آلاچیق سفید رنگ بود. دور تا دور باغ درخت و گل بود. زیبا و خیره‌کننده بود و بوی گل‌های بهاری پیچیده بود. امیر به ستون تکیه داده بود و با لبخند بهم نگاه می‌کرد. رفتم سمتش:

- سلام عشقم!

- سلام عزیزم! بفرما داخل!

رفتیم داخل و من رو به سمت مبل‌ها راحتی راهنمایی کرد و گفت:

- چی میل دارید بانو؟

خندیدم و گفتم:

- وای گفتمی! انقدر این‌جا قشنگه همه چی از یادم رفت. فعلاً یک لیوان آب. بیار
هلاک شدم از گرما!

امیر رفت به سمت جایی سمت پله‌ها که فکر کنم آشپزخونه بود. به نمای خونه نگاه کردم. روبه‌روم پله بود که به سمت بالا می‌رفت و کنارش اتاقی بود که امیر رفت توش. سمت راستم پنجره بزرگ با پرده‌های شیک و سمت چپ هم میز بزرگ غذا خوری بود. از سقف لوستر بزرگ و قشنگی آویزون بود و رو دیوارها نقاشی‌هایی به سبک فرانسوی بود. داشتم به نقاشی‌ها نگاه می‌کردم که صدای امیر رو شنیدم:



- قشنگه؟

- خیلی زیباست!

نشستیم و آب رو سر کشیدم. آخیش! چقدر تشنه بود! تو این مدت با امیر
خیلی صمیمی شده بودیم. رو بهش گفتم:

- خوب حال می‌کنیا! خونه به این بزرگی و لوکسی داری!

خندید و گفت:

- تو از همه اینا واسه من قشنگ‌تری.

لبخند زدم که گفت:



- بریم بالا رو هم ببینیم؟

- بریم.

رفتیم بالا. چهارتا در بود. دوتا قهوه‌ای، یکی کرمی و اون یکی طوسی. سمت چپ پله‌ها هم یک پذیرایی کوچیک بود که با کاناپه خاکستری‌رنگ و یک تلویزیون چیده شده بود.

امیر به یکی از درهای قهوه‌ای اشاره کرد و گفت:

- این سرویس بهداشتی.

به در کرم رنگ اشاره کرد:

- اتاق مهمان.



به در طوسی اشاره کرد:

- این اتاق من.

به در قهوه‌ای دیگه‌ای اشاره کرد و گفت:

- این جا هم اتاق باباست.

سرمو تگون دادم و با هیجان رفتم سمت اتاقش و در رو باز کردم و رفتم داخل. خیلی شیک و زیبا بود! تخت دونفره سفید با رو تختی خاکستری، روبه‌روش میز سفید رنگی بود که بالاش یک کتابخونه پر از کتاب بود. کنارش هم یک در که فکر کنم سرویس بهداشتی بود و کنار اون هم یک کمد سفید رنگ بود. ساده بود و در عین حال زیبا. برگشتم و رو بهش چشمک زدم و گفتم:

- نه! خوش سلیقه‌ای! خوشم اومد!



فقط لبخند زد و رفت سمت در و در رو قفل کرد و کلید رو گذاشت جیش. با تعجب به حرکاتش نگاه می‌کردم. خندیدم و گفتم:

- دیوونه چرا در رو قفل کردی؟! بیا بریم بیرون.

هیچی نگفت و نگام کرد. یکمی ترسیدم ولی خب من به امیر اعتماد داشتم! اومد سمتم و من رفتم عقب. در همون حال گفتم:

- فکر کردی نفهمیدم که چرا اومدی سمتم؟

گیج بهش نگاه کردم؛ نمی‌فهمیدم چی میگه. خندید و گفتم:

- نشونت میدم!

ترسیدم. خواستم فرار کنم، ولی راه فراری نداشتم. التماس کردم... جیغ زدم... گریه کردم، ولی فایده نداشت! اون کار خودش رو انجام داده بود. به زجه‌هایی که زدم

گوش نکرد. حالم ازش بهم می‌خورد. نه! حالم از خودم بهم می‌خورد که عاشق کسی شدم که هیچ شناختی ازش نداشتم و خیلی راحت بهش اعتماد کردم و فکر کردم اون هم منو دوست داره. وقتی مثل یک حیوون باهام رفتار کرد؛ در رو باز کرد و رفت بیرون. بلند شدم و لباسام رو درست کردم که همون لحظه صداش رو شنیدم:

- وسایلت رو جمع کن و گمشو بیرون!

کیفم رو برداشتم و از اون باغ لعنتی زدم بیرون. تا خونه گریه کردم. حالم خیلی بد بود؛ هم روحی و هم جسمی. هنوزم باورم نشده بود امیر همچین کاری با من کرده. اون احساس منو نسبت به خودش نادیده گرفته بود. رسیدم خونه. اشکامو پاک کردم و رفتم داخل. مامان و بابا هنوز از سرکار نیومده بودن ولی سهیل خونه بود. بهش نگاه نکردم و رفتم سمت اتاقم و حوله‌ام رو برداشتم و رفتم حموم. فقط گریه کردم. به این‌که بدبخت شدم... به این‌که بیچاره شدم... به این‌که تو یک روز همه حال خوشم تموم شد. از حموم اومدم بیرون و لباسام رو پوشیدم و دراز کشیدم، ولی خوابم نبرد. همش اون لحظه وحشتناک جلوم بود و باعث میشد بیشتر اشک بریزم. مامان و بابا که اومدن؛ مامان همش می‌گفت که چته؟ چی شده؟ می‌خوای بریم دکتر؟ و منم می‌گفتم خوبم، فقط سرما خوردم که از چشمم همش اشک میاد.

صبح بیدار شدم و یک چیزی خوردم و مانتوی مشکی که تا مچ پام بود رو به همراه شلوار جین سفید و شال سفید و کیف سفیدم ست کردم و آرایش کردم و در آخر اسنپ گرفتم و رفتم شرکت. از ماشین پیاده شدم. اینترنتی حساب کرده بودم. رفتم بالا و بعد سلام و احوال‌پرسی رفتم سمت اتاقم. تا روی صندلی نشستم در باز شد و سیما اومد داخل و بعد سلام کردن گفت:

- خانم مهندس میشه این تأییدیه‌ها رو امضا کنید؟!

سرم رو تکیه دادم و پرونده‌ها رو ازش گرفتم و بعد خوندن امضا کردم و بهش دادم. سیما که رفت من هم روی یکی از نقشه کار کردم. مشغول بودم که صدای در اومد و به همراهش در باز شد. سینا و سروش بودن. بلند شدم و سلام کردم که سینا گفت:

- مهرا من نمی‌تونم باهاتون بیام. کار دارم. شماها برید.



سرم رو تګون ډاډم ګه سړوش ګفټ:

- من پايين منتظرم.

سړوش ګه رټ سينا ګفټ:

- ماشينټ رو تو پارکينګ نډيدم. فکر کردم نيومدي!

- ماشينم ډيروز وسط خيابون خراب شد. با اسنپ اومدم.

ابروهاش رو بالا با انداخت و ګفټ:

- اها! پس بيا با ماشين من برو.

- ممنون!

کیفم رو برداشتم و سوئیچ رو از سینا گرفتم و رفتم سمت پارکینگ. ماشین سینا یک پرشیای سفید بود. سوار ماشین شدم و اومدم بیرون؛ سروش رو دیدم که کنار یک تویوتا کمری مشکی ایستاده بود. با دیدن من سوار شد و جلوتر راه افتاد و منم پشتش راه افتادم. بعد بیست دقیقه ایستاد و من هم ایستادم و از ماشین پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم. یک خیابون پهن و سمت راستم هم یک زمین بزرگ که معلوم بود قراره ساختمون اینجا ساخته بشه. منطقه خوبی بود و معلوم بود وقتی ساخته بشه کارشون اینجا خوب می‌گیره. صدای سروش اومد:

- نظرتون چیه؟

- منطقه خوبیه ا... .

صدای گوشیم بلند شد و باعث شد حرفم نصفه بمونه. به شماره نگاه کردم، ولی ناشناس بود. جواب دادم:



- بله؟

- سلام مهرا خانوم! خوبین؟

صداش آشنا بود ولی گفتم:

- ممنون، ولی بجا نیاوردم!

- سیاوشم. دیشب رفتیم رستوران... .

سریع گفتم:

- وای ببخشید نشناختم! خوب هستین؟ چه خبرا؟ روشا چگونه؟

- سلامتی! روشا هم خوبه؛ اتفاقاً دلش خیلی براتون تنگ شده!



- ای جان! منم همین‌طور.

- بیاید با خودش حرف بزنید.

بعد چند لحظه صدای روشا اومد:

- سلام مهرا جون! چطوری؟

- سلام عزیزم! ممنون! تو چطوری سفیدبرفی؟

خندید و گفت:

- خیلی خوبم! مهرا جون دلم خیلی واست تنگ شده.



- منم دلم واست تنگ شده!

- فردا میای بریم پارک مهرا جون؟

- باش عزیزم! فردا پس می بینمت.

- مرسی! خیلی دوست دارم! خدافظ!

- خدافظ!

گوشی رو قطع کردم و به سروش نگاه کردم که به ماشینش تکیه داده بود و به من خیره بود.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- فردا تو جلسه بهتره شروع کار رو اعلام کنیم.



سرش رو تکون داد و سوار ماشین شد و رفت. من هم سوار ماشین شدم و رفتم
سمت شرکت.

راوی

عجیب بود براش نگاه‌های مهرا. اون زیبا بود و خواستنی، اما سرد بود! گوشیش
زنگ خورد. جواب داد:

- بله پرهام؟

- سلام سروش! کارها چطور پیش میره؟

- همه چیز خوبه، ولی پرهام باید ببینمت!



- باشه. یک قرار درست می‌کنم که همو ببینیم. حواستو جمع کن.

- باشه. خداحافظ!

- خداحافظ!

شماره پرهام رو از گوشیش پاک کرد و سیم کارت رو درآورد و شیو کند و از شیشه ماشین پرت کرد بیرون. باید بیشتر رو کارهاش دقیق می‌شد. از این جماعت همه چیز بر می‌اومد. ولی یک چیز این وسط درست نبود.

مهرآ

ساعت کاری تموم شده بود و فقط منو سینا شرکت بودیم و رو پروژه شرکت ثنا کار می‌کردیم. گوشیم زنگ خورد. الناز بود. جواب دادم:

- بله الناز؟

- سلام مهرا خانوم! ستاره سهیل شدی؛ نیستی؟

- کارا زیاده. ببخش این چند وقت نشد باهم وقت بگذرونیم!

- اشکال نداره. امشب عوضش رو در میای خوشگله. حالا کجایی؟

- با یکی از همکارهام موندیم شرکت روی یکی از پروژه‌ها کار می‌کنیم.

- اها! امشب بریم بیرون؟

- باشه. بریم.



- پس میام شرکت از اون جا با هم بریم.

- بیا حالا!

- باش فعلاً!

- خداحافظ!

گوشی رو قطع کردم و دوباره با سینا مشغول شدیم.

سینا یکی دوبار الناز رو دیده بود. احساس می کردم از الناز خوشش میاد ولی چیزی بروز نمی داد. نمی دونم؛ شاید هم من اشتباه می کردم. نیم ساعتی گذشته بود که صدای در اومد. فکر کنم الناز بود. گفتم بفرمایید و در باز شد. الناز مثل همیشه با ظاهری شیک و زیبا اومد داخل. حواسش به حضور سینا نبود و از همون بدو ورود شروع کرد حرف زدن:



- وای مهربا! عجب صدایی داری! من که رفیقت هستم می‌گرخم؛ دیگه چه برسه
به اونایی که برای بار اول صدات رو می‌شنون!

و بعد ادای من رو درآورد:

- بفرمائید!

با تعجب به حرکاتش نگاه می‌کردم که خودش رو پرت کرد رو مبل روبه‌روم. از
کنارم صدای بلند خنده اومد. سینا بود که داشت ریشه می‌رفت از خنده. حق هم
داشت! حرکات الناز باحال بود. منم آروم خندیدم و به الناز نگاه کردم که با حرص
به من و سینا نگاه می‌کرد. خندهم رو خوردم و شونه‌م رو انداختم بالا. ولی سینا
هنوز هم آروم می‌خندید. سینا که خنده‌ش تموم شد؛ من با لبخند کوچیکی رو
به الناز گفتم:

- یه کم دیگه کارمون تمومه!

الناز چیزی نگفت و من هم به کارم رسیدم. ده دقیقه بعد کارم تموم شد و بلند شدم و سایلیم رو جمع کردم و برگشتم سمت جایی که الناز نشسته بود، ولی نبود! چشم چرخوندم دیدم که این دوتا تو بالکن پیش هم با هم میگن می‌خندن. با تعجب بهشون نگاه کردم و رفتم سمت سمتشون و زدم رو شیشه که دوتاشون برگشتن و نگام کردن. الناز چیزی به سینا گفت و بعد اومدن بیرون. الناز رو به من گفت:

- بریم؟

- بریم؛ فقط صبر کن اسنپ بگیرم!

گوشیم رو از کیفم در آوردم. صدای متعجب الناز رو شنیدم:

- اسنپ برای چی؟ مگه ماشین نداری؟

- دیروز تو خیابون خراب شد. یکی از بچه‌های شرکت رو فرستادم بردش تعمیرگاه.



- آها!

صدای سینا رو شنیدم:

- خب می‌خواید با ماشین من برید.

خواستم جواب بدم که الناز گفت:

- وا آقا سینا! خب خودتون هم بیاید دیگه. ما که ماشین رو می‌بریم خودتون هم می‌بریم.

سینا خنده‌ش گرفته بود از پرویی الناز؛ منم همین‌طور ولی گفتم:

- ممنون سینا...خودمون میریم.

الناز گفت:

- آقا سینا بیاید دیگه خوش می‌گذره! البته اگر کاری ندارین!

چشم‌ام داشت از کاسه در می‌اومد. اصلاً انگار نه انگار من این وسط حرف می‌زنم! سینا با لب‌خند به الناز نگاه کرد و گفت:

- چرا که نه؟ پس بریم.

دیگه حرفی برای گفتن نبود. رفتیم سمت پارکینگ و سوار ماشین شدیم. من جلو نشستم و الناز عقب. همون لحظه گوشی سینا زنگ خورد. نگاه کرد و جواب داد:

- جانم؟

- ...



- قربونت! تو خوبی؟

- ...

- راستش من و مهرا شرکت بودیم تازه کارمون تموم شده. داریم می‌ریم بیرون
بچرخیم.

- ...

- خب تو هم بیا!

- ...

- نه بابا چه مزاحمی؟! غریبه نیستی که؛ قراره با هم کار کنیم!

- ...

- باشه. بذار ببینم کجا می‌ریم بهت خبر میدم.

- ...

- باش. فعلاً.

گوشی رو قطع کرد و رو به من و الناز گفت:

- بچه‌ها جمعمون شد چهار نفر. حالا کجا می‌ریم؟

من گفتم:

- کی قراره بهمون اضافه بشه؟



- سروش سعیدی. می‌دونی کیو می‌گم دیگه! تو این مدت خیلی با هم صمیمی شدیم. الان هم زنگ زده بود که بریم بیرون یک چرخی بزنیم؛ منم گفتم با ما بیاد. حالا کجا می‌ریم؟

چیزی نگفتم و به روبه‌رو نگاه کردم. الناز گفت:

- نظرتون چیه بریم پارک اِرم؟

سینا گفت:

- خیلی خوبه! مهرا تو چی می‌گی؟

- اوکی! بریم.

دوست داشتم امشب رو پیش کسایی باشم که باهاشون راحتم. حضور سروش معضم می کرد. کاش قبول نمی‌کردم که بریم بیرون! ولی حالا دیگه کاریش نمی‌شه کرد...از ماشین پیاده شدیم و الناز با ذوق گفت:

- خیلی وقته نیومده بودم! این‌جا چقدر عوض شده!

به اطراف نگاه کردم. من هم خیلی وقت بود نیومده بودم این‌جا. تقریباً نه یا ده سال پیش، شاید هم بیشتر؛ با مامان و بابا و سهیل اومده بودیم. بازی‌های جدیدی گذاشته بودن. جالب بود، ولی من دوست نداشتم امتحان کنم. به مردم نگاه کردم. همه جور آدم بود. زوج، خانواده، دختر پسرهای اکیپی که اومده بودن عشق و حال. همه‌شون شاد بودن. یعنی حداقل اینجوری نشون می‌دادن. همین‌جور که راه می‌رفتیم الناز گفت:

- نظرتون راجع به... .

صدای کسی و اومد که باعث شد حرف الناز نصفه بمونه.

- سلام!

همه برگشتیم.

سروش بود. به سروش نگاه کردم. با لبخند اومد سمتمون. همه بهش سلام دادیم و بهش نگاه کردم. تیشرت مشکی، کت چرم مشکی، شلوار جین مشکی و نیم‌بوت‌های مشکی. خیلی خوشتیپ بود ولی چرا همش مشکی؟ نگاهش جور خاصی بود... مرموز بود. هیچی از نگاهش نمی‌شد فهمید.

سینا گفت:

- الناز خانوم؛ ایشون آقا سروش هستن که ما باهاشون پروژه‌ی جدیدی رو شروع کردیم. سروش جان ایشون هم الناز خانوم هستن؛ دوست مهرا.

الناز با خوشرویی گفت:



- خوش وقتم آقا سروش!

- من هم همین طور بانو!

سروش و سینا جلوتر از ما راه افتادن... .

الناز اومد پیش من و با هیجان دم گوشم گفت:

- وای مهربا! این چقدر خوشتیپ و قد بلنده! مخش رو بزن.

- الناز باز کیو دیدی جوگیر شدی؟!

- بابا احمق! این پسره سروش رو میگم دیگه؛ خیلی خوبه لعنتی!

با پوزخند گفتم:



- خب خوشت میاد خودت مخش رو بزن.

- نه دیگه! من مخ سینا رو میزنم تو مخ سروش رو بزن.

چپ‌چپ بهش نگاه کردم و گفتم:

- چی میگی تو بابا؟ من کی تا حالا مخ کسی رو زدم که این‌بار دومم باشه؟
بعدش هم، مخ این کچل رو بزنم؟

- نگو! به کچل بودنش چی‌کار داری؟ اتفاقاً جذابش کرده... اصلاً می‌دونم من هر
چقدر بگم تو حرف خودت رو می‌زنی.

با پوزخند ادامه داد:

- البته این هم بگم تو سلیقه‌ت یکی مثل امیره. این چیزا رو نمی‌پسندی!



توجهی به اطراف نکردم و بلند داد زدم:

- بس کن دیگه! همش امیر امیر...آه! من احمق بودم؛ تو دیگه چرا به روم
میاری؟

الناز با تعجب بهم نگاه می‌کرد. صدای سینا رو شنیدم:

- مهرا آروم باش! این‌جا که جای این بحث‌ها نیست.

چیزی نگفتم. اعصابم خیلی به هم ریخته بود و دستام می‌لرزید. حتی اسم
لعنتی اون پست‌فطرت حالم رو بد می‌کرد. سینا بازوم رو کشید یک طرف و روی
یک صندلی نشستم. الناز با ناراحتی بهم نگاه می‌کرد. علاوه بر اون سروش و
چند نفر دیگه هم با تعجب بهم نگاه می‌کردن. سینا رفت و بعد چند دقیقه با
یک بطری آب اومد. آب رو ازش گرفتم و یکم خوردم. سینا گفت:

- مهرا قرصت رو خوردی؟ دوباره حالت بد نشه؟



- سینا من خیلی وقته دیگه قرص نمی‌خورم. من روانی نیستم!

- باشه. مگه من چی گفتم؟ باشه. آروم باش.

دوست نداشتم امشب که بعد مدت‌ها با الناز اومده بودیم بیرون از دست هم
دلخور باشیم. رفتم سمتش و بغلش کردم و گفتم:

- ببخشید الناز! دست خودم نبود.

آروم دم گوشم با خنده گفت:

- بس کن خرس گنده! دیگه به اخلاق گندت عادت کردم. من هم نباید اسم اون
مرتیکه رو می‌آورد. تو ببخش.

ازش جدا شدم و با بغض لبخند زدم که الناز گونه‌م رو بوسید و رو به سروش و
سینا گفت:

- آقا حل شد! بریم.

همه خندیدیم و راه افتادیم. الناز گفت:

- خب...نظرتون راجع به سقوط آزاد چیه؟

سینا گفت:

- خیلی عالیه!

من گفتم:

- من سوار نمی‌شم. شماها برید.



الناز با لب و لوجه آویزون گفت:

- باشه بابا! بیاید ما بریم.

رو به من با اخم ادامه داد:

- ساز مخالف!

سروش سریع گفت:

- من هم نمیام. پیش مهرا خانم می‌مونم.

الناز و سینا رفتن بلیط بگیرن. وقتی رفتن سروش گفت:

- خوبی؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- چرا باید بد باشم؟

ابروهاش رو داد بالا و گفت:

- نمی‌دونم. با توجه به حال چند دقیقه پیشتون گفتم.

داشت تیکه می‌نداخت، ولی اهمیتی ندادم و جوابش رو هم ندادم. به سینا و الناز نگاه کردم که داشتن سوار می‌شدن. بعد چند دقیقه صدای جیغ جمعیت بلند شد. به الناز نگاه کردم که از ته دل جیغ میزد و سینا به اون می‌خندید. به حرکاتشون می‌خندیدم. احساس کردم کسی بهم نگاه می‌کنه. سرم رو چرخوندم و دیدم سروش با لبخند بهم خیره شده. خندهم رو جمع کردم و سرم رو انداختم پایین. نگاهش اذیتم می‌کرد. راحت نبودم....

سعی کردم نسبت به نگاهش بی‌اهمیت باشم ولی نمی‌شد. گرم شده بود و زیر نگاهش داشتم ذوب می‌شدم. چند دقیقه گذشت که الناز و سینا به دادم رسیدن و سینا با خنده گفت:

- عجب کیفی داد! خیلی خوب بود؛ جاتون خالی.

الناز با عصبانیت و رنگ پریده کنار من ایستاد و گفت:

- چی‌چی رو حال داد؟ زهر ترک شدم بابا.

سینا با تعجب گفت:

- خوبه خودت پیشنهاد دادی بریم!

الناز دیگه چیزی نگفت و با حرص به سینا نگاه می‌کرد. من و سروش هم به زور جلوی خنده‌مون رو گرفته بودیم و با تموم شدن بحثشون زدیم زیر خنده. سینا

هم خندید ولی الناز با تعجب به ما نگاه می‌کرد. من خندهم رو تموم کردم و گفتم:

- بسه دیگه! بریم.

رفتیم جلوتر و این بار سروش پیشنهاد داد که بریم چرخ و فلک و همه قبول کردیم. سینا رفت چهارتا بلیط گرفت و برگشت. تو صف ایستادیم. یکم شلوغ بود. سینا گفت:

- چجوری بشینیم؟

الناز سریع جواب داد:

- دخترا باهم پسرا هم باهم.



قبول کردیم. نوبت سینا و سروش شد و اونا رفتن و بعد هم ما...نشستیم و چند دقیقه بعد چرخ و فلک شروع به حرکت کرد. به اطراف نگاه کردم. صدای الناز رو شنیدم:

- مهرا؟

- جان!

- به نظرت سینا پسر خوبیه؟

ابروهام رو انداختم بالا و گفتم:

- چطور؟

هول شده گفتم:

- هیچی هیچی...همین جوری! خب تو بهش نزدیک تری. بیشتر می شناسیش.

مشکوک بهش نگاه کردم و گفتم:

- آره! پسر خوب و خانواده دوستیه.

- اخلاقش چطوره؟

- اخلاقش هم خوبه. به موقعش می خنده. به موقعش جدیه. در کل پسر خوبیه.

سرش رو تکون داد و به منظره اطراف نگاه کرد... .

می تونستم از این سوال های الناز یک حدس هایی بزنم. ولی چیزی نگفتم و به اطراف نگاه کردم. آروم آروم داشتیم می رفتیم بالا.

دو هفته گذشته بود. تو این دو هفته هر روز از روز قبل ضعیف‌تر می‌شدم. چه از نظر روحی و چه از نظر جسمی. هر روز و شبم شده بود گریه. بالاخره زنگ خورد و کلاس آخر هم تموم شد. کیفم رو برداشتم و رفتم سمت در... صدای الناز رو شنیدم:

- مهرا؟

برگشتم و بهش نگاه کردم. همراه شادی اومد سمتم و گفت:

- حالت خوبه؟ چند وقته یک‌جوری‌ای!

باز هم بغض اومد تو گلوم. چی می‌گفتم؟ از این که بدبخت شدم می‌گفتم؟ اصلاً مگه اونا می‌فهمن؟ مگه اونا درکم می‌کنن؟ سرم رو انداختم پایین و نفس عمیقی کشیدم و رو به بچه‌ها گفتم:

- خوبم.

نذاشتم حرفی بزنن و از مدرسه زدم بیرون. دیگه مامان نمی‌اومد دنبالم و می‌گفت که خودم برم و پیام. تو این دو هفته همه چیز برای من عوض شده بود. خنده از زندگیم رفته بود. دوبار تو حموم قصد خودکشی داشتم ولی نتونستم. رسیدم دم خونه...کیفم رو گشتم ولی کلید رو پیدا نکردم. حتماً باز هم جا گذاشتم خونه. دستم رو به سمت زنگ بردم که همون لحظه در باز شد. از دیدن کسی که روبه‌روم بود شوکه شده بودم.

امیر این‌جا چی‌کار می‌کنه؟ با دیدنش همه خاطرات اون روز یادم اومد و اشک از چشمام ریخت. لبام قفل شده بود. نمی‌تونستم چیزی بگم. پوزخند زد و از کنارم رد شد. با نگاهم دنبالش کردم که رفت سمت ماشین. سوار شد و گاز داد رفت. می‌ترسیدم از چیزی که قرار بود ببینم!

نفس عمیقی کشیدم و با پاهای لرزانم رفتم داخل.

با صدای الناز از خاطرات بیرون اومدم و بهش نگاه کردم که بغلم کرد و گفت:

- بمیرم برات خواهی! آخه اون مرتیکه ارزش اشکای خوشگلت رو داره؟

با تعجب به صورتم دست کشیدم که خیس بود.

چیزی نگفتم و از الناز جدا شدم. اشکام رو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاه کردم. کم کم داشتیم می‌رفتیم پایین. صدای الناز رو شنیدم:

- مهرا حالت خوبه؟

جوابی ندادم و فقط به مردمی که اون پایین بودن نگاه می‌کردم. الناز ترسیده اومد جلوم و گفت:

- مهرا...حرف بزن! خوبی؟

بهش نگاه کردم و لبخند تلخی زدم و آروم گفتم:

- خوبم.

غمگین نگاهم کرد و گونه‌م رو بوسید. دیگه چیزی نگفتم. یکم بعد رسیدیم پایین. همزمان با ما سینا و سروش هم پیاده شدن. کسی چیزی نمی‌گفت و فقط راه می‌رفتیم. یکم بعد سینا گفت:

- بریم شام بخوریم؟ من که خیلی گشمنه.

همه موافقت کردیم و رفتیم سوار ماشین سینا شدیم ولی سروش با ماشین خودش گفت میاد. سینا راه افتاد و بعد چهل دقیقه رسیدیم به یک رستوران تو وسط شهر. از ماشین پیاده شدیم. سروش هم تازه رسید. همه باهم رفتیم داخل و سر یک میز نشستیم...الناز پیش من نشسته بود. روبه‌روی سینا و روبه‌روی من سروش بود. کمی بعد گارسون اومد و سفارش گرفت و رفت. سروش همین‌جور که سالاد می‌خورد گفت:

- راستش من به خاطر شراکت‌مون آخر هفته بعد رو یک مهمونی گرفتم.
خوش حال میشم بی‌آید؛ بلاخره ما باهم شریک هستیم!

سینا با خوشحالی گفت:

- خیلی هم عالی! خیلی وقته دلم یک مهمونی می‌خواست. بله که می‌آیم. مهرا
هم نه نمیاره... مگه نه مهرا؟

- من نمی‌تونم قطعی بگم که میام، پس فعلاً جوابی نمیدم.

سروش گفت:

- هرچور راحتی مهرا خانوم، ولی خب شما رئیس شرکت مقابل هستین. بیاید
خوش حال می‌شیم.

چیزی نگفتم و سروش رو به الناز ادامه داد:



- الناز خانوم شما هم بی‌آید.

- نه بابا! من چیکاره‌ام این وسط؟ ممنون.

- بابا تعارف رو بی‌خیال بشید. اصلاً هیچ‌کسی نه نمی‌اره. همه میان.

الناز با پرویی گفت:

- باشه! مهرا کی بریم خرید؟

خندهم گرفته بود ولی گفتم:

- من معلوم نیست بیام. چون آخر هفته برا موسسه‌ی محک اجرا دارم.

سینا گفت:

- خودت بهتر می‌دونی مهرا جان... اجباری نیست. من هم این رو بگم که برای دومین شعبه شرکت که قراره تو شمال ساخته بشه یک مسافرت کوچیک هم باید بریم. میگم نظرتون چیه فردای مهمونی بریم شمال؟

- خیلی خوبه، پس من با چندتا از بچه‌های شرکت صحبت می‌کنم که یک گروه کوچیک از طرف شرکت ما بیان؛ شما هم همین کار رو کنید که اون‌جا رو پروژه کار کنیم.

من گفتم:

- باشه! پیشنهاد خوبیه.

روبه سینا ادامه دادم:

- سینا کارهای پروژه رو می‌سپارم دست تو چون من هم آخر هفته اجرا دارم؛
هم هفته بعد سرم خیلی شلوغه.

- باشه! تو نگران نباش من حلش می‌کنم... .

الناز پرید وسط حرفمون:

- وای! تو شرکت به اندازه کافی درمورد کار حرف می‌زنید دیگه این‌جا تمومش
کنید. حالا که بحث اجرای مهرا شد آقا سینا، آقا سروش، آخر هفته مهرا یک
اجرای خفن داره. مهمون من تشریف بیارید چون خیلی قشنگه.

سینا گفت:

- حتماً! من که پایه‌م؛ سروش تو چی؟

- خیلی خوبه. تا حالا تئاتر ندیدم... بدم نمیداد اجرای مهرا خانم رو ببینم.



با لبخند بهم خیره شد ولی من بدون لبخند و سرد نگاهش کردم. همون لحظه
غدامون رو آوردن و مشغول به خوردن شدیم...وقتی تموم شد سینا همه رو
حساب کرد و رفتیم بیرون.

رفتیم سمت ماشین که الناز با صدای بلند گفت:

- وای!

همه با تعجب بهش نگاه کردیم که رو به من گفت:

- مهرا ساعت یازده به مامانم گفتم میرم پیش مهرا؛ بعد میرم خونه هلمما. تو رو
خدا سوتی ندی! من ساعت نه رفتم خونه هلمما.

به زور جلوی خندهم رو گرفته بودم. هلمما خواهر الناز بود. مامانش هم یه کم رو
رفت و آمدش حساس بود؛ به خاطر همین الان هول شده بود. سینا رو به الناز
گفت:



- خب بی‌آید من سریع می‌رسونمتون.

- وای! خیلی لطف می‌کنین.

سینا رو به من ادامه داد:

- مهرا تو هم میای؟

خواستم بگم آره که سروش پرید وسط حرفم:

- شما برید. من مهرا خانم رو می‌رسونم.

این چرا جای من حرف زد؟ برگشتم سمت سینا بگم که منم با شما میام، ولی دیدم سوار شدن و گازش رو گرفت و رفت. عصبانی برگشتم سمتش و گفتم:



- شما به چه اجازه‌ای دارید به جای من تصمیم می‌گیرید؟

بی‌خیال شونه‌هاش رو انداخت بالا و گفت:

- دارم بهت لطف می‌کنم.

با تعجب و عصبانیت گفتم:

- ببخشید اما مگه من خواستم که شما من رو برسونید؟ من که داشتم با سینا می‌رفتم.

نفس عمیقی کشید و به ماشین تکیه داد و گفت:

- زیادی خودت رو دست بالا می‌گیری خانوم مهندس. یکم رو خودت کار کن.
زیادی مغرور و خودخواهی!



- این که من خودخواهم یا نه به خودم مربوطه؛ نه تو.

- انقدر خودخواهی که فکر می‌کنی همه حاضرین برات سر و دست بشکونن.

- به تو چه ربطی داره؟ چی به تو میرسه؟

- چیزی به من نمی‌رسه. تو فقط داری آدم‌های اطرافت رو از خودت دور می‌کنی.

بازم حرف‌های تکراری... پوزخندی زدم و گفتم:

- همه‌تون مثل همین.

کیفم رو روی دوشم جابه‌جا کردم و برگشتم و رفتم.

نمی‌دونستم کجا میرم. فقط می‌رفتم و به حرف‌های سروش فکر می‌کردم. اون حق نداره راجع به من همچین حرف‌هایی بزنه. اون هیچ‌وقت جای من نبوده و هیچ‌وقت هم نمی‌تونه من رو درک کنه. هیچ‌وقت...! نمی‌دونم چقدر گذشته بود که صدای موبایلم بلند شد. به شماره نگاه کردم ولی ناشناس بود. این وقت شب کی زنگ زده آخه؟ جواب دادم:

- بله؟

- مهرا بیا سوار شو.

صدای سروش بود. برگشتم دیدم اون طرف خیابون ایستاده کنار ماشینش و به من نگاه می‌کنه.

- ممنون! مزاحمتون نمی‌شم خودم میرم.

نذاشتم حرفی بزنه و گوشی رو قطع کردم. دیدم سوار ماشین شد من هم برگشتم و به راهم ادامه دادم. مغزم پر بود از خالی! از زندگی یک‌نواختم بدم

می‌اومد. شاید این‌جا ته‌خطه... شاید جایی که حس می‌کنی چیزی برای از دست دادن نداری ته‌خطه... تو فکر بودم که صدای بوق ماشینی اومد. اهمیتی ندادم و به راهم ادامه دادم. دوباره صدای بوق اومد و بعد صدای لوس پسری:

- خوشگله برسونمت؟

بهش نگاه کردم. آه آه! از این‌جور پسرا که ماشین مامانشون رو برمی‌دارن و میرن دختر بازی متنفرم! با تمسخر و سرد بهش نگاه کردم و گفتم:

- حداقل برو دنبال کسی که بهت محل بده. الکی داری وقتت رو تلف می‌کنی.

خندید و گفت:

- حالا تو بیا؛ شاید سود کردیم!

پوزخند زدم و با عصبانیت گفتم:



- برو رو مامانت سود کن.

برگشتم و به راهم ادامه ادامه دادم ولی صدای چندشش می‌اومد. دیگه داشت می‌رفت رو مخم. برگشتم یک چیزی بارش کنم که صدای بوق ماشینی اومد و بعد صدای ترمز وحشتناکش. برگشتم که سروش از ماشین پیاده شد و با عصبانیت دوید سمت ماشین پسر و ولی اون گازش رو گرفت و رفت! برگشت سمت من و با جدیت گفت:

- سوار شو مهرا.

با تعجب و عصبانیت گفتم:

- آقای محترم شما کار و زندگی نداری افتادی دنبال من؟ چی از جونم می‌خواهی؟

- مهرا برای آخرین بار میگم سوار شو.



- من سوار ماشین غریبه نمی‌شم. ممنون از لطفتون! شب خوش.

برگشتم برم که دستم کشیده شد. خواستم جیغ بزنم که جلوی دهنم رو گرفت و نشوندم تو ماشین. خودش هم سوار شد. خواستم در رو باز کنم که قفل رو زد...داد زدم:

- در رو باز کن. به چه حقی من رو به زور می‌شونی تو ماشینت؟

- به همون حقی که به سینا گفتم می‌رسونمت...بالاخره اون به من اعتماد کرد. نمی‌خوام فردا روزی ناراحت بشه.

- یعنی چی؟ سینا رو بهونه نکن. در رو باز نکنی ازت شکایت می‌کنم.

در همون حال که ماشین رو روشن می‌کرد با بی‌خیالی گفت:



- هر کاری می‌کنی بکن!

با تعجب بهش نگاه کردم و بعد با مشت کوبیدم به در که باعث شد از درد جیغ بکشم. صدای خنده‌ش رو شنیدم. با عصبانیت داد زدم:

- به چی می‌خندی؟

خنده‌ش رو خورد و گفت:

- هیچی؛ معذرت می‌خوام!

چیزی نگفتم و سعی کردم آرام باشم. یه کم که گذشت دیدم خیابونی که داخلش هستیم خیلی آشناست... آره! این‌جا نزدیک خونه امیر بود.

رفتم داخل تو حیات ایستادم. بابا از خونه اومد بیرون؛ بدون این که بهم نگاه کنه رفت بیرون. سعی کردم آروم باشم. رفتم داخل... صدای گریه مامان رو شنیدم. داخل آشپزخونه بود. با دیدنم بلند شد و با گریه فریاد زد:

- مهرا چیکار کردی تو دختر؟ مهرا بدبختمون کردی.

گریه نداشت بیشتر از این ادامه بده. اشک تو چشمام جمع شده بود و نمی‌تونستم حرفی بزنم. چیزی هم نداشتم که بگم! فقط می‌خواستم بدونم چرا امیر همچین کاری باهام کرد؟

صدای سروش باعث شد از خاطرات پیام بیرون. به اطراف نگاه کردم. دیگه اون جا نبودیم! چشمام رو بستم که دوباره صدای سروش اومد و هم‌زمان ماشین رو هم نگه داشت.

- مهرا حالت خوبه؟



بهش نگاه کردم و آرام سرم رو تکون دادم.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- اگه خوبی پس چرا داری گریه می‌کنی؟

با تعجب دستی به صورتم کشیدم. خیس بود! سریع اشکام رو پاک کردم و آرام گفتم:

- خوبم... چیزی نیست.

دیگه چیزی نگفت و ماشین رو راه انداخت.

ولی حال من اصلاً خوب نبود!

بهش نگاهی کرد...چشماش رو بسته بود. عجیب بود رفتارهای این دختر برایش!
 طوری رفتار می‌کرد که باعث میشد بیشتر به سمتش کشیده بشه! آدرسی ازش
 نداشت که برسونتش خونه‌ش. بهش نگاه کرد. صورتش سمت شیشه بود و
 نمی‌تونست ببینتش. آروم صداش کرد:

- مهرا خانوم؟

جوابی نداد. دوباره صداش کرد ولی واکنشی دریافت نکرد. ماشین رو کنار
 خیابون پارک کرد. خم شد به صورت مهرا نگاه کرد. خواب بود!

به خاطر نزدیکی زیاد، نفساش به صورت مهرا می‌خورد که باعث شد تکون
 بخوره! سروش صاف نشست و به صورت زیبای مهرا خیره شد و تو دلش گفت:

- عجیب این دختر زیباست ولی یک چیزی باعث شده تا این فرشته زیبا تلخ
 بشه! آدما الکی تلخ نمی‌شن!



مثل فرشته‌ها خوابیده بود و این باعث می‌شد سروش بیشتر بهش خیره بشه!

با احساس نوازشی روی گونه‌م چشمام رو باز کردم که سروش رو دیدم. خیلی بهم نزدیک بود و خیره بهم دستش رو هوا بود. صاف نشستم و به اطراف نگاه کردم. تو خیابون بودیم! به ساعت نگاه کردم. ساعت دو صبح بود! برگشتم سمت سروش که همچنان خیره‌خیره نگاهم می‌کرد!

- ساعت دو صبح میشه من رو برسونید؟

در همون حال گفت:

- خوابیده بودی؛ من هم آدرس نداشتم که برسونمت!

- خب بیدارم می‌کردی!

با شک بهش نگاه کردم. این چرا انقدر به من نزدیک بود؟ چیزی نگفت و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد... آدرس رو گرفت و رفت سمت خونه.

من رو رسوند خونه. رفتم بالا و لباسام رو عوض کردم و دراز کشیدم، ولی خوابم نبرد. راستش می‌ترسیدم از کابوس‌هایی که قراره سراغم بیاد. نشستم و تصمیم گرفتم ویولن بزنم... خیلی وقت بود که نزده بودم. آرشه رو گرفتم دستم و ویولن رو روی شونه‌م تنظیم کردم و شروع کردم به زدن.

با چشمای اشکی به مامان خیره بودم که یک گوشه نشسته بود و آرام گریه می‌کرد. نمی‌دونم سهیل کجا بود. یک دفعه صدای در اومد و باعث شد از جا بپریم. بابا بود! با عصبانیت اومد داخل و نگاهش به مامان افتاد و بعد با خشم به من نگاه کرد. از ترس زبونم بند اومده بود. اسمم رو فریاد زد و با خشم اومد سمتم. چسبیده بودم به دیوار.

- نفست رو می‌گیرم دختره‌ی... .

و بعدش کمر بندش رو در آورد و شروع به کتک زدنم کرد!

جیغ می‌زدم و گریه می‌کردم. این‌ها باعث می‌شد گریه‌ی مامان بیشتر بشه و بابا عصبانی‌تر... .

انقدر زجه زدم و گریه کردم که نفهمیدم چجوری بیهوش شدم.

چشم‌ام رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم و اشک‌ام رو پاک کردم. ویولن رو گذاشتم زیر تخت و دراز کشیدم... .

یادآوری گذشته واسه‌م دردناک بود. به ساعت نگاه کردم. چهار و ده دقیقه صبح بود! چشم‌ام رو بستم و سعی کردم بخوابم و بعد چند دقیقه خاموشی.



از اتاق جلسه خارج شدم و رفتم سمت اتاقم. سریع وسایلم رو جمع کردم و همزمان اسنپ گرفتم. از شرکت زدم بیرون و خداروشکر برای اسنپ علاف نشدم و سریع اومدم....

رفتم سمت مکانیکی که ماشین اون جا بود. به راننده گفتم بایسته تا برگردم. رفتم سمت گاراژ آقا بهروز که یکی از دوستای قدیمی بابا بود. آقا بهروز پشتش بهم بود و تا کمر تو ماشین بود.

- سلام عمو بهروز!

سرش رو بلند و بهم نگاه کرد و با لبخند گفت:

- سلام دخترم! خوبی؟

- ممنون! اومدم ببینم ماشین من به کجا رسیده.



- این هفته دیگه کارش تمومه.

- نمی‌شه زودتر تحویل بدین؟ واقعاً لَنگم!

- سعیم رو می‌کنم... تو هم این‌جا دیگه نیا. تموم شد خودم بهت زنگ می‌زنم.

- باشه ممنون! به خاله محبوه سلام برسونید. فعلاً!

- باشه عزیزم... به ما هم سر بزن. خداحافظ!

لبخندی زدم و رفتم سمت ماشین و سوار شدم. خاله محبوه که زن آقا بهروز بود واقعاً خانوم مهربونی بود. نه فقط خودش؛ دوتاشون خوب بودن.

رسیدم خونه. پیاده شدم حساب کردم و رفتم بالا... ساعت سه و نیم بود! لباسام رو با یک مانتوی ساده آبی‌رنگ و شلوار مشکی عوض کردم و زدم بیرون. باید



می‌رفتم سالن برای تمرین اجرای آخر هفته. دیشب علی داستانش رو برام فرستاد و در مورد دختری بود که شب عروسیش تصادف می‌کنه و می‌میره و روحش همه جا همراه کسی که قرار بود همسرش بشه باهاشه و کم‌کم دروغ‌های همسرش در میاد و روحش اونو اذیت می‌کنه... .

کمی عاشقانه بود و ترسناک! شب هم که قرار بود با روشا و سیاوش بریم پارک. بعد یه ربع رسیدم. از ماشین پیاده شدم و رفتم بالا.

علی با دیدنم دستی تکون داد و اومد سمتم:

- چطوری؟ آها! اتفاقاً به موقع اومدی!

بعد تموم شدن حرفش یکی از پوشه‌های آبی رنگ دستش رو بهم داد و به سمت صحنه اشاره کرد و گفت برم اون‌جا.

تشکر کردم و رفتم رو صحنه. تقریباً بچه‌ها رو می‌شناختیم و باهاشون یکی، دوتا اجرا بیشتر نداشتم. پنج ساعت تمام تمرین کردیم و اشکالاتمون رو رفع کردیم. ساعت هشت و ده دقیقه بود؛ گوشیم زنگ خورد. سیاوش بود. جواب دادم:

- الو؟ سلام آقا سیاوش!

- سلام! کجایی؟

- راستش من سالن تئاترم.

- پس میام اون‌جا دنبالت.

نذاشت حرفی بزنم و گوشی رو قطع کرد. از بچه‌ها خداحافظی کردم و رفتم اتاق گریم و آرایشم رو تمدید کردم. کمی بعد سیاوش پیام داد که پایین منتظره. کیفم رو برداشتم و رفتم پایین. سر راه پوشه آبی رو به علی دادم و ازش خداحافظی کردم... .



ماشین سیاوش جلوی سالن بود. رفتم و سوار شدم. برگشتمم برابر شد با بوسیده شدن گونه‌م توسط کسی. به روشا که با خنده بهم نگاه می‌کرد؛ با خنده گونه‌ش رو بوسیدم. به سیاوش سلام کردم و اون هم با لبخند جواب داد. راه افتاد. بعد بیست دقیقه رسید به یک پارکی و بعد ماشین رو پارک کرد. از ماشین پیاده شدیم که روشا سریع اومد و دستم رو گرفت و همین‌جور که به سمت وسایل بازی می‌رفتیم؛ گفت:

- مهرا جون میشه از این به بعد مامان صدات کنم؟

لبخند از لبم رفت و با تعجب بهش نگاه کردم که سیاوش سریع گفت:

- روشا! بابا برو بازی کن.

- چشم!

و دوید سمت وسایل بازی.



سیاوش بهم نگاه کرد و گفت:

- معذرت می‌خواهم! می‌دونی که

- می‌فهمم... اشکالی نداره.

نشستیم روی صندلی و به روشا نگاه می‌کردم که سیاوش گفت:

- چه خبرا؟

بهبش نگاه کردم و با لبخند کوچیکی گفتم:

- سلامتی! شما چه خبر آقا سیاوش؟

- هیچی! ما هم می‌گذرونیم دیگه... راستش درسته زمان زیادی نیست که آشنا شدیم ولی خب اگه میشه راحت باشیم. البته فکر بد نکنید! منظورم اینه راحت بگو سیاوش!

- باشه!

- یکم از خودت بگو!

- چی بگم؟

- ازدواج کردی؟

پوزخندی زدم ولی اون خندید و گفت:

- چیه مگه؟ حرف خنده‌داری زدم؟



- هیچی...نه! ازدواج نکردم.

- آها! تنها زندگی می‌کنی؟

نمی‌دونستم دلیل این سوال‌های مسخره‌ش چی بود. دوست نداشتم راجع به
زندگیم اطلاعات بدم ولی تو چشم‌اش غم و مهربونی هم بود! بیشتر از همه غم!

هه! چشمای امیر هم افسونگر بود!

- آره!

- ام...خانواده‌ت؟

- مادر، پدرم فوت کردن و برادرم خارج از ایران.

- آها! خدا رحمتشون کنه!



- ممنون!

- راستی منو روشا می‌تونیم به اجرای جدیدت بیایم؟

با لبخند گفتم:

- البته! پنج‌شنبه ساعت شش.

- خیلی هم عالی!

لبخندی زدم. همون لحظه صدای کسی اومد که سیاوش رو صدا میزد:

- سیا؟

منو سیاوش همزمان برگشتیم. اوه! سروش این جا چیکار می‌کنه؟ بدون توجه به حضور من اومد جلو و سیاوش رو بغل کرد و گفت:

- چطوری پسر؟ خیلی وقت بود ندیده بودمت! چه خبرا؟

- سلامتیت! تو چه خبر؟ این جا چی کار می‌کنی؟

- با پرهام قرار داشتم تو... .

نگاهش به من افتاد و حرفش نصفه موند.

سیاوش به من نگاه کرد و با لبخند رو به سروش گفت:

- معرفی می‌کنم؛ مهرا خانوم یکی از آشناها.

سروش با لبخند خیره به من گفت:



- بله! می‌شناسمشون.

سیاوش با تعجب گفت:

- جدی؟

این‌بار من جواب دادم:

- بله...همکار هستیم!

سروش گفت:

- نمی‌دونم بهت گفتن یا نه، ولی مهرا خانوم دارن پروژه شرکت آقای رفیعی رو می‌سازن!



سیاوش باز با تعجب گفت:

- جدی؟ بابا من تا الان فکر می‌کردم شما فقط بازیگر تئاتری!

خواستم جواب بدم ولی سروش گفت:

- بازیگر تئاتر که هستن؛ رئیس بزرگ شرکت ایده‌ی فوق‌العاده هم هستن.

- جدی؟ نگو...!

- داداش امشب قرص جدی خوردیا! همش این جدی، جدی تو دهنته!

- آخه این همه شوک باهم؟ داداش حق بده.

از مکالمه این دو نفر خنده‌م گرفته بود.



سروش به اطراف نگاه می‌کرد. گفت:

- فعلاً از شوک در بیا داداش. روشا کجاست؟

- بازی می‌کنه... چرا نمی‌شینی؟

- چشم! شما که مشکلی نداری مهرا خانوم؟

با تعجب گفتم:

- برای چی؟

- که پیشتون بشینم دیگه!

داشت مسخره می‌کرد، ولی خونسرد گفتم:

- نه! راحت باشین.

سروش نشست و گفت:

- خب... شماها چجوری باهم آشنا شدین؟ نکنه مهرا خانوم شما یک شرکت طراحی لباس هم دارین که با طراحی‌ها هم می‌گردین؟!

پسره‌ی بی‌مزهی لوس! الان مثلاً باید از خنده می‌ترکیدم اسفناج؟

- نه! من شرکت طراحی نزدِم. من دوست روشا جان هستم.

- آها! اگه دوستش هستین پس چرا نشستین؟

به روشا که داشت سرسره بازی می‌کرد اشاره کرد و بعد با سیاوش زدن زیر خنده.

پسرهای بی‌شعورِ بی‌فرهنگ...منظورش اینه چرا نمیری با روشا سرسره‌بازی. مرتیکه شبیه کیوی می‌مونه با اون موهاش! خیار نرسیده دراز... .

کم نیاوردم و تو چشماش زل زدم و گفتم:

- آخ گفتین! می‌دونین چیه؟ منتظر شما بودم!

خنده‌شون رو جمع کردن و سروش گفت:

- عه! خب حالا که اومدم نظرتون چیه بریم بازی؟

نفسم رو با حرص دادم بیرون و به اطراف نگاه کردم. صدای خنده سروش اومد و بعد سیاوش گفت:



- بی‌خیال بچه‌ها. مهرا برادرت چند سالشه؟

داشت گفت‌وگوی مسخره بین منو سروش رو عوض می‌کرد. خواستم جواب بدم که دیدم روشا پشت سیاوش ایستاده و آروم بهش نزدیک میشه. به من نگاه کرد و انگشتش رو روی بینیش گذاشت.

منم عادی جواب دادم:

- برادرم بیست و یک سالشه.

- آها! ت... .

روشا دستش رو گذاشت رو چشمای سیاوش که باعث شد حرفش نصفه بمونه. روشا صداش رو کلفت کرد و گفت:



- اگه گفتم من کیم خوشگله!

با حرفش منو سروش زدیم زیر خنده. سیاوش هم خندید و دستای روشا رو از چشماش برداشت و گفت:

- من که یه سفیدبرفی خوشگل بیشتر ندارم!

روشا با اعتراض گفت:

- عه بابا! از کجا فهمیدی منم؟

با ناراحتی صورتش رو برگردوند که چشمش به سروش خورد و با خوشحالی پرید بغلش. گفت:

- عمو سروش! کی اومدی؟



- تازه اومدم...چطوری زیبا؟

- خوبم! بعدش هم من روشام؛ زیبا نیستم.

سروش خندید و گفت:

- می‌دونم عروسک!

روشا از بغل سروش پرید پایین و رفت سمت سیاوش و با هیجان گفت:

- بابایی بریم خوراکی بخریم؟

- بریم عزیزم!

و بعد رو به من و سروش ادامه داد:



- ما برمی‌گردیم... فعلاً!

اونا که رفتن منم سرم رو انداختم پایین و با دسته کیفم بازی می‌کردم. احساس کردم کسی پیشم نشست. سرم رو آوردم بالا دیدم سروشه که بهم خیره شده... .

دستش رو انداخت پشتم روی صندلی و خیره به روبه‌رو گفت:

- یه لحظه کُپ کردم اصلاً!

با تعجب گفتم:

- چرا؟

- قبلاً فکر می‌کردم زبون نداری!



بعد مکثی بهم نگاه کرد و ادامه داد:

- ولی اشتباه می‌کردم. اتفاقاً زبون درازی هم داری!

با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم:

- مواظب حرف زدنت باش!

- اوه! عصبی میشی جذاب‌تر میشی!

کیفم رو بالا آوردم و با عصبانیت گفتم:

- این رو می‌کوبم تو صورتت.

خندید و گفت:



- دیدی گفتم!

کیفم رو آوردم پایین و با گیجی گفتم:

- چی رو؟

- این که عصبی میشی جذاب تر میشی دیگه!

با عصبانیت کیفم رو کوبیدم به سینه‌ش ولی اون می‌خندید. بلند شدم برم که دیدم سیاوش و روشا میان و مجبور شدم دوباره بشینم....

کمی بعد سیاوش من رو رسوند خونه و رفت.

شب خوبی بود...البته اگه نگاه‌ها و چرت‌وپرت‌های سروش رو فاکتور بگیرم....

با چشمای اشکی به سقف اتاقم خیره بودم.

در اتاق آروم باز شد و مامان با گریه اومد داخل. چشمام رو بستم. روم نمی‌شد
تو چشمات نگاه کنم. صدای غمگینش رو شنیدم:

- مهرا خوبی؟

هیچی نگفتم، چون اگه لب از هم باز می‌کردم صد در صد بغض می‌ترکید. آروم
چشمام رو باز کردم و فقط تونستم اسمش رو صدا کنم.

- مهرا! فقط بگو چرا این کار رو کردی؟

خواستم بلند بشم ولی اون قدر بدنم درد می‌کرد که نمی‌تونستم حتی دستم رو
تکون بدم. اومدم چیزی بگم که در با صدای بدی باز شد و بابا اومد داخل و با
داد گفت:

- سهیلا مدیونی ببخشیش! این دختر باید همین‌جوری بمیره!

من حتی لیاقت بخشیده شدن ندارم! ماما بلند شد و از اتاق خارج شد. بابا
هم بدون نگاهی به من در رو کوبید و رفت بیرون.

بغضم ترکید و بلند زدم زیر گریه. زار زدم و اشک ریختم. اونا هیچ‌وقت حرفم رو
نمی‌فهمن... من اون لحظه حاضر بودم بمیرم، اما... اما ماما و بابا اصلاً منو آدم
حساب نمی‌کنن! به حال و بدبختی خودم گریه می‌کردم که صدای فریاد بابا که
مامان رو صدا می‌کرد شنیدم... ترسیدم!

داشتم از بدن درد می‌مُردم ولی الان ماما مهم‌تر از هر چیزی بود. در اتاق رو
باز کردم و دیدم ماما وسط پذیرایی از حال رفته و بابا بغلش کرده. سهیل با
وحشت به ماما رنگ پریده نگاه می‌کنه. از ترس سرجام ایستاده بودم و قدرت
تکون خوردن نداشتم. وقتی به خودم اومدم دیدم بابا نیست و فقط من و

سهیل تو سالن ایستادیم. سهیل به خودش اومد و سریع از خونه زد بیرون، ولی من از جام تکون نخوردم!

می‌ترسیدم. از چیزی که فکر می‌کردم واهمه داشتم، ولی...ولی نه! ماما حالش خوبه؛ چیزیش نیست. فقط فشارش یکم افتاده. آره...همینه!

رفتم اتاق و سعی کردم بخوابم و خدا رو شکر موفق شدم. از خواب بیدار شدم. همه جا تاریک بود و بدنم به شدت درد می‌کرد. از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون و کورکورانه چراغ رو روشن کردم. نور چشمم رو زد و سریع بستمشون. بعد کمی که عادت کرد چشمم رو باز کردم که دیدم سهیل رو مبل دراز کشیده و تو خودش جمع شده. بهش نگاه کردم و آروم دستم رو روی گونه‌اش کشیدم. مژه‌هاش خیس بود. گونه‌ش رو بوسیدم و عقب کشیدم که چشمش رو باز کرد و بهم خیره شد. نشست و همین‌جور خیره بهم گفت:

- راحت شدی؟

با تعجب گفتم:

- چرا؟

بلند شد و داد زد:

- چرا؟ چرا؟ تو مامان رو کشتی! می‌فهمی؟ مامان مُرد...!

با تمسخر خندیدم و گفتم:

- شوخی جالبی بود سهیل. بس کن.

پوزخند زد و گفت:

- می‌دونی چقدر دوست داشتم شوخی بود؟ مهرا... مامان رفت!

- چی میگی سهیل؟ تو خواب یک چیزی دیدی! مامان فشارش افتاد بابا هم
بردش درمانگاه د... .



با گریه داد زد:

- مهرا! مامان سخته کرد... به خاطر تو!

سهیل با صدای بلند زد زیر گریه. دویدم سمت تلفن. باور نمی‌کنم. شماره بابا رو گرفتم ولی صدای موبایلش از آشپزخونه اومد. از سهیل آدرس رو گرفتم و بعد پاتند کردم سمت اتاق. هر چی دم دستم بود پوشیدم و از خونه زدم بیرون. تا سر کوچه بی‌وقفه دویدم و برای اولین ماشین دست بلند کردم. سوار شدم و آدرس بیمارستان رو دادم. وقتی رسیدم پیاده شدم برم که صدای راننده اومد:

- خانوم کرایه؟

کرایه‌ش رو حساب کردم و دویدم سمت در ورودی. رفتم سمت پذیرش و نفس نفس زنان گفتم:

- ما... مامانم رو آوردن این‌جا.



- آروم باشید لطفاً! اسمشون؟

- سهیلا جلالی.

بعد چند ثانیه گفت:

- برید پذیرش بالا بپرسید!

رفتم سمت آسانسور ولی اون قدری وقت نداشتم که منتظر باشم تا بیاد پایین.
بخاطر همین راهم رو عوض کردم و از پله ها رفتم... فقط دعا می کردم که حرف
سهیل راست نباشه! دویدم سمت پذیرش و گفتم:

- ما... سهیلا جلالی رو آوردن این جا. حالش چطوره؟

- آروم باش دختر جون! شما؟



حالا اینم وقت گیر آورده!

- دخترشم.

سرش رو انداخت پایین و چیزی رو داخل مانیتورش زد:

- عزیزم دکترشون الان میان. از ایشون بپرس.

- کجا هستن؟

- پیش یکی از مریضاشون.

باید منتظر می‌موندم. چاره‌ای نداشتم جز انتظار. ده دقیقه گذشته بود. دیگه داشت طاقتم تموم می‌شد. رفتم سمت همون خانوم و گفتم:



- پس کی میان؟

به پشت سرم اشاره کرد:

- بفرمائید! اومدن.

یک خانوم حدود چهل ساله بود. رفتم سمتش و گفتم:

- خانوم دکتر حال مادرم چطوره؟ سهیلا جلالی. گفتن شما دکترشی.

- آروم باش دخترم. خدا بهت صبر بده فقط!

خواست بره که جلوش رو گرفتم و گفتم:

- یعنی چی؟



- عزیزم...متأسفم! مادرت فوت کرده!

دیگه هیچی نشندیدم...عقب‌عقب رفتم. خوردم به دیوار و سر خوردم زمین و کم‌کم دیدم تار شد و خاموشی.

- بابا استرس نداشته باش! مگه دفعه اولیه که اجرا داری؟

با کلافگی و استرس رو به الناز گفتم:

- تو که می‌دونی این اجرا چقدر برای من حساسه!

- تا اون‌جایی که یادمه مهرا خانوم سرک کشیدن تو همه کار رو دوست داشت.



پوزخند زدم و گفتم:

- هه! آره! دوست داشت...ولی آرزوهاش، خواسته‌هاش همون هشت سال پیش تو اون باغ لعنتی دفن شد!

- چرا نمی‌خوای گذشته رو فراموش کنی؟

- تنها چیزی که باعث میشه گذشته رو فراموش کنم اینه که فراموشی بگیرم.

سرم رو انداختم پایین و ادامه دادم:

- گذشته هیچوقت از یادم نمی‌ره!

سرم رو گرفت بالا و با لبخند گفت:

- درسته گذشته رو خراب کردی، ولی می‌تونی آینده رو درست کنی... من مهرا رو باور دارم!

لبخند کوچیکی زدم و تو آینه به خودم نگاه کردم. امروز روز اجرا بود و استرس داشتم. قرار بود سینا و سیاوش و روشا هم بیان. نفس عمیقی کشیدم و رفتم روی صحنه کنار بچه‌ها ایستادم. پرده بالا رفت و بعد همزمان اجرای ما هم شروع شد... .

اجرامون که تموم شد همه بلند شدن و دست می‌زدن و سوت می‌کشیدن... از بینشون سینا و سیاوش و روشا کوچولو رو دیدم و لبخند زدم. ولی چشمم خورد به کسی و لبخندم جمع شد. سروش بود که با لبخند نگاهم می‌کرد. فهمید نگاهش می‌کنم؛ سری تکون و من هم همین کار رو کردم.

رفتم پشت صحنه و رفتم پیش الناز و بغلش کردم و اون هم محکم بغلم کرد و تو گوشم گفت:

- مهرا فوق‌العاده بود!

لبخند زدم و لباس هام رو عوض کردم و از پله ها رفتم پایین که موج عظیمی از مردم به سمتم اومدن.

به همشون امضا می‌دادم و دورم خیلی شلوغ بود. بعد حدود نیم ساعت کم‌کم دورم خلوت شد و برگشتم و رفتم سمت اتاق گریم.

- خانوم مهندس! یک امضا هم به ما می‌دین؟

برگشتم دیدم سينا و سروش هستن. با لبخند رفتم سمتشون که سينا گفت:

- معرکه بود مهرا!

بعد الکی دستش رو کشید زیر چشماش و به حالت ناله گفت:

- من که برای پسر بیچاره اشک ریختم... چرا تنه‌اش گذاشتی نامرد؟

به خاطر حرکاتش من و سروش و الناز که تازه بهمون اضافه شده بود می‌خندیدم. از پشت سینا دیدم سیاوش به همراه روشا میان. روشا با دیدنم بدوبدو اومد و پرید بغلم. من هم بغلش کردم و به سیاوش سلام کردم. سینا و الناز رو بهش معرفی کردم. کمی که حرف زدن همه رفتن. من هم رفتم وسایلم رو جمع کردم و همین‌جور که می‌رفتم پایین به تماس‌های بی‌پاسخی که داشتم نگاه می‌کردم. پنج‌بار سهیل زنگ زده بود و دوبار آقا بهروز. شماره آقا بهروز رو گرفتم. بعد دو بوق جواب داد:

- سلام دخترم!

- سلام عمو جون! خوبین؟

- شکر! تو خوبی دخترم؟

- ممنون...زنگ زده بودین.

- اره دخترم...زنگ زدم بگم ماشینت آماده‌س.



- دستتون درد نکنه! کی پیام ببرمش؟

- فردا بیا دخترم.

- باشه ممنون! به خاله محبوه سلام برسونید.

- باش عزیزم.

- خداحافظ!

- به سلامت!

من خیلی به این زن و مرد مدیونم؛ اونا تو روزهای سخت کمکم کردن.

ساعت یازده شب بود و هیچ تاکسی تو خیابون نبود. مجبور بودم دوباره اسنپ بگیرم. تا برنامه اسنپ رو باز کردم زد شارژ شما صفر درصد و بعد گوشیم خاموش شد.

وای! یعنی بدشانس‌تر از من هم هست خدا؟

حالا چی کار کنم این وقت شب؟ این جا سگ هم پر نمی‌زنه؛ چه برسه به پرنده یا ماشین!

دارم چرت و پرت میگم... چاره‌ای نداشتم جز این که پیاده برم تا جایی که حداقل یک ماشین ببینم.

شروع کردم به راه رفتن... حالا مگه این مزاحم‌ها ول می‌کنن؟ تا الان این چیزها برام مهم نبود، ولی الان واقعاً ترسیده بودم... .

صدای بوق ماشینی اومد که باعث شد تندتر راه برم. دوباره بوق زد. دیگه به غلط کردن افتاده بودم. خدایا من سالم برسم خونه قول میدم دیگه شبها تنها بیرون نرم! خیابون خلوت بود و این بیشتر به ترسم اضافه می‌کرد.

- مهرا!

با شنیدن اسمم برگشتم و دیدم سروشه. نمی‌دونم چرا از حضورش انقدر خوش‌حال شدم، ولی به روی خودم نیاوردم و تو دلم خوش‌حالی کردم. راستی! اون این‌جا چیکار می‌کرد؟ نمی‌دونم چی تو صورتم دید که با اخم اومد طرفم و گفت:

- خوبی مهرا؟

با گيجی بهش نگاه کردم و گفتم:

- ها؟ اره...اره! خوبم؛ ممنون!



- رنگت پریده... بیا بشین تو ماشین.

با کلافگی دستی به پیشونی کشیدم و گفتم:

- من خوبم.

از کنارش رد شدم برم که صداش رو شنیدم:

- کجا میری این وقت شب تنها؟

برگشتم و با عصبانیت گفتم:

- به تو چه؟ ها؟ اصلاً تو این جا چیکار می‌کنی؟

- دستش رو کرد تو جیبش و گفت:



- منتظر تو بودم!

- من؟ برای چی؟

- می‌دونستم ماشین نداری. موندم خودم برسونمت.

پوزخند زدم و گفتم:

- میشه انقدر دنبال نیفتین آقای سعیدی؟

برگشتم برم که صداش باعث شد بایستم:

- دلم واست سوخت... گفتم این وقت شبی دست آدم بدی نیفتی. حداقل
افتادی هم آشنا باشه!

با پوزخند بهم نگاه می‌کرد. تحقیرم می‌کرد و من از این کار بیزار بودم...یک قطره اشکی از چشمم افتاد. سرم رو انداختم پایین. دوست نداشتم غرور شکستم رو ببینه. با لبخند تلخی بهش خیره شدم ولی اون اخم داشت. اومد جلو و با صدای متعجبی گفت:

- مهرا...گریه می‌کنی؟

- نه! چیزی نیست. ممنون بابت لطف! مزاحمت نمی‌شم...خدا حافظ!

برگشتم برم که مچ دستم رو گرفت:

- ببخش مهرا؛ منظوری نداشتم.

چقدر مظلومانه این جمله رو گفت!

- مهم نیست.



دوباره برگشتم برم که نداشت و گفت:

- می‌رسونمت.

- نمی‌خواد. خودم میرم. دستم رو ول کن.

دستم رو محکم‌تر گرفت و با جدیت گفت:

- مهرا سوار شو!

تو چشماش نگاه کردم و با عصبانیت گفتم:

- عادت داری به زور گفتن؛ نه؟



- حیف شد...مظلوم بودی قشنگ‌تر بودی!

- آخه حرف زور تو کَتم نمی‌ره.

با لبخند چشمکی زد و گفت:

- حالا این یه بار رو بره.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و پرویی بهش گفتم که گفت:

- اختیار داری.

با اخم ریزی ادامه داد:

- حالا یا سوار میشی یا مثل اون دفعه به زور سوارت میکنم.



با اخم و عصبانیت بهش نگاه کردم که گفت:

- خب پس خودم می‌برمت.

یه قدم اومد جلو که جیغ زدم:

- دست بهم بزنی من می‌دونم و تو!

- خب پس سوار شو!

با عصبانیت رفتم سمت ماشین و سوار شدم و در رو محکم بهم کوبیدم، ولی
سروش انگار از حرص خوردن من نهایت لذت رو می‌برد. با خنده سوار ماشین
شد و به سمت خونه راه افتاد.



خوشش می‌اومد از حرص دادن مهرا!

گوشیش زنگ خورد. رئیس بود که عشقم سیوش کرده بود. شک داشت! فکر می‌کرد که شاید مهرا هم جزوی از اون بانده! به همین خاطر باید همه جوانب رو می‌سنجید... برای اون مهرا هم خطرناک بود!

جواب داد:

- جانم عشقم؟

این حرف باعث شد تا مهرا با تعجب به اون نگاه کنه، ولی بعد تو دلش گفت:

- هی دخترا! به تو چه ربطی داره؟ شاید دوست دختری، نامزدی چیزیش باشه!

رئیس جواب سروش رو داد:



- سلام سروش! کجایی؟

- با یکی از دوستان بیرونم.

- کسی پیشته؛ نه؟

- اره عزیزم!

- کی؟ امیر؟

- نه عزیزم! نگران نباش.

- سروش...نکنه اون دختر...؟

- آره فدات شم! تو هم مواظب خودت باش.

رئیس با عصبانیت گفت:

- سروش یه ساعت دیگه بیا برج کارت دارم. حواست باشه. خداحافظ!

- چشم عشقم! خداحافظ!

بعد از رسوندن مهرا رفت برجی که هر دفعه با رئیس حبیب قرار می‌داشت. بعد بیست دقیقه که رسید از ماشین پیاده شد و وارد برج شد. وارد آسانسور شد و دکمه طبقه آخر رو زد. با دیدن رئیس که پشت بهش ایستاده لبخندی زد و سلام کرد. رئیس با عصبانیت برگشت و گفت:

- چه سلامی؟ می‌دونی چقدر از دستت عصبانیم؟

سروش با تعجب گفت:



- چرا رئیس؟ کار خطایی کردم؟

- خودت چی فکر می‌کنی؟

سروش حالت تفکر به خودش گرفت و گفت:

- من که چیزی یادم نمی‌اد!

- سروش... انقدر دور و ور اون دختر نپلک. کافیه کوچک‌ترین چیزی راجع به
مأموریت بفهمه. می‌دونی چی میشه؟

سروش با جدیت گفت:

- اتفاقاً دلیل نزدیک شدن من به اون دختر همینه... که بفهمم از باند اینا هست؛
یا نه!



- من به خاطر خودت هم می‌گم.

- من؟ به خاطر من چرا؟

- سروش حواست باشه عاشق نشی! تو کار ما عاشقی نیست، پس بهتره از این دختر دوری کنی. فهمیدی؟

سروش با پوزخند گفت:

- عشق چیه؟ رئیس من سروش سعیدی هستم. کسی که چهار ساله خودش رو برای دستگیری این باند آماده کرده. نکنه یادت رفته اون جلال و آدماش بودن که بابام رو کشتن؟

- سروش یادم نرفته... تو هم فعلاً آمادگی کافی رو نداری. پس صبر کن تا وقتش برسه. عشق هم هیچ وقت صدات نمی‌کنه. به خودت که بیای دیدی دلت رو باختی!



رئیس با تموم شدن حرفش از کنار سروش رد شد و رفت داخل ساختمان. سروش به فکر فرو رفت...عشق؟ مهرا؟ با یادآوری حرص خوردن‌های مهرا ناخودآگاه لبخند رو لبش اومد، ولی سریع جمعش کرد و از ساختمان زد بیرون و به سمت خونه رفت.

سه روز گذشته بود؛ تو این سه روز سروش هر روز می‌اومد شرکت و یک راست می‌رفت پیش سینا و بی‌توجه به من از کنارم رد می‌شد. این برام مهم نبود. این جالب بود که هر روز این‌جاست. آیا این کار و زندگی نداره؟ و خودم جواب خودم رو دادم. حتماً نداره دیگه!

تو این مدت هرروز بعد شرکت می‌رفتم آموزشگاه علی و برای موسسه تمرین می‌کردیم.

علی پسر خوبی بود. چهره مهربون و آرومی داشت. از وقتی وارد تئاتر شدم باهاش آشنا شدم و پیش خودش ویولن رو یاد گرفتم. ولی باهاش صمیمی

نشدم! یعنی هشت ساله که با هیچکس صمیمی نشدم، حتی سینا. الناز هم با بقیه فرق می‌کرد. با الناز از راهنمایی دوست بودم؛ تا الان و از بین تمام کسانی که داشتم فقط اون پیشم موند. وگرنه بعد فوت مامان و بابا همه دوستانم ترکم کردن و خانواده‌اشون نمی‌داشت دخترشون با کسی که خانواده نداره و حتی مایه ننگ اطرافیان به‌گردن، ولی الناز کنارم موند. تو روزهای سختی که داشتم پیشم بود و شد دلگرمیم... حالا بی‌خیال! کار رو بچسب... نقشه‌ای که یکی از کارمندا کشیده بود ایراد داشت و من هر کاری می‌کردم درست در نمی‌اومد و می‌شد همون آش و همون کاسه!

کلافه شدم. باید از سینا کمک بگیرم. تلفن رو برداشتم و کد اتاقش رو گرفتم.

- الو؟

- الو؟ سینا چند دقیقه می‌ای اتاقم؟

- مهرا من کار دارم. چی شده؟

- یکی از نقشه‌ها ایراد داره. کمک می‌خوام!

- آها! من نمی‌تونم؛ سروش رو می‌فرستم کمکت کنه.

و بعد گوشی رو قطع کرد.

با تعجب به تلفن تو دستم نگاه می‌کردم...وا! این چرا همچین کرد؟ تو فکر بودم که در اتاق به صدا در اومد. ظاهراً رو مرتب کردم و نفس عمیقی کشیدم و «بفرمائی» گفتم و همزمان در باز شد. سروش مثل همیشه با ظاهری شیک اومد داخل. سلام کردیم و نشست. تیپس مثل همیشه مشکی بود و تنها چیزی که به لباس‌هاش اضافه شده بود کلاه لبه‌دار مشکی بود.

رو بهش گفتم:

- چی میل دارید بگم براتون بیارن؟



- هیچی...اگه خودتون می‌خواید سفارش بدید.

- خیلی خب...چرا سینا نیومد؟

- داشت به یکی از کارمندا کمک می‌کرد.

- آها!

بعد کمی گفت:

- خب...چه مشکلی پیش اومده؟

بلند شدم و رفتم کنار میز نقشه کشی و گفتم:

- هر کار می‌کنم یک چیز این وسط درست نیست.

اومد کنارم ایستاد؛ به نقشه نگاه کرد. زیر چشمی بهش نگاه کردم. بابا! این چرا
انقد درازه؟ سی متره!

ولی یه چیزی تو این پسر برام جالب بود؛ سادگیش بود. مثل تمام آقایونی که
اطرافم دیده بودم نبود. نه کت شلوار آنچنانی؛ نه عطر گرون قیمت. خیلی ساده
بود.

- خب... .

با صدای بلند این رو گفت که باعث شد منی که تو فکر بودم بیست متر بپریم
هوا... با اخم بهش نگاه کردم ولی اون با لبخند بهم نگاه می کرد. مداد و خطکش
رو از رو میز برداشت و شروع کرد پاک کردن چند تا خطوط و ترسیم کردن
دوبارشون... کمی که گذشت کلاهمش رو از رو سرش برداشت و از همون فاطلهی
چند متری پرتش کرد روی میز خودم و بعد دوباره مشغول به کارش شد.

این بشر دیگه خیلی راحت بود! انگار اومده بود خونه خالهش... دراز بی قواره!

چند دقیقه گذشت و بعد صاف ایستاد و گفت:

- خب...بیا تا بهت بگم مشکل از کجا بود.

رفتم نزدیک‌تر ولی سعی کردم فاصله رو باهاش حفظ کنم. این همین‌جوریش راحت بود؛ اگه منم بهش رو می‌دادم دستش رو می‌نداخت رو شونه‌م و می‌گفت چه خبر!

از توهّمات اومدم بیرون و خدانکنه‌ای به مغز مریضم گفتم و حواسم رو دادم به توضیحات سروش. ده دقیقه بدون وقفه توضیح داد و من اونقدر غرق در حرف‌ها و توضیحات بودم که همه چی یادم رفت. وقتی حرف زدنش تموم شد دیدم که کاملاً بهش چسبیدم. سرم رو انداختم پایین و ازش فاصله گرفتم. رفتم نشستم رو صندلیم و ازش تشکر کردم. خودم رو مشغول جمع کردن وسایلم نشون دادم. احساس کردم ایستاده و بهم نگاه می‌کنه. سرم رو بلند کردم و سوالی بهش خیره شدم که کلاهمش رو از روی میز برداشت و گفت:

- من فردا برای بازدید از ساختمان میرم. شما هم می‌آید؟



کمی فکر کردم و گفتم:

- باشه.

به ادامه‌ی کارم رسیدم. صداش رو شنیدم:

- پنج‌شنبه شب میای دیگه؟

بدون این‌که بهش نگاه کنم گفتم:

- معلوم نیست.

- این مهمونی به خاطر شراکتمونه، یعنی نمی‌خوای بیای؟



کلافه نفسم رو دادم بیرون و چیزی نگفتم ولی اون ادامه داد:

- جمعه صبح هم قراره بریم شمال. آماده باش!

سرم رو تکون دادم و کیفم رو برداشتم بلند شدم و گفتم:

- ممنون بابت کمکتون. با اجازه!

از شرکت زدم بیرون و رفتم سمت آموزشگاه علی. از ماشین پیاده شدم و از پله‌ها بالا رفتم.

رفتم سمت اتاق مدیریت و تقه به در زدم. وارد اتاق شدم و به علی سلام کردم و نشستم که گفت:

- چی می‌خوری مهران؟



- چیزی نمی‌خورم. بهتره کار رو شروع کنیم.

- باشه... راستش تصمیم گرفتم به غیر از من و تو یک گیتاریست هم بهمون اضافه بشه. تا ملودیمون قشنگ‌تر بشه. نظرت؟

- تو خودت استادی و بهتر می‌دونی. اگه خوبه که دیگه حرفی نمی‌مونه.

- از امروز با هم کار می‌کنیم. از شاگردای خودمه و زرنگه؛ تا صبح جمعه که اجراست می‌رسونیمش.

- باشه.

- پس بریم با هم آشناتون کنم. بعد بریم سر تمرین.

سری تکنون دادم و باهم رفتیم سمت یکی از کلاس‌هایی که تو این مدت تمرین می‌کردیم.



وارد کلاس شدیم. دیدم یه پسر حدود بیست ساله نشسته بود داشت گیتارش رو کوک می‌کرد و با دیدن ما بلند شد و سلام کرد. جوابش رو دادیم... با هم آشنا شدیم. اسمش ایلیا بود. تا ساعت هشت شب تمرین کردیم و بعد رفتم خونه.

شام یک چیز سر هم کردم و خوردم و انقدر خسته بودم که زود خوابم برد ولی انگار این خواب‌های لعنتی نمی‌داشت حتی دو دقیقه چشم روی هم بذارم.

صبح بلند شدم صبحونه خوردم و آماده شدم. هوا تقریباً داشت سرد می‌شد. یک بارونی خاکستری و شلوار جین سفید و به همراه کیف و کفش مشکی ست کردم و کمی آرایش کردم. از خونه زدم بیرون و رفتم سمت ساختمون.

ناظر ساختمون من نبودم ولی به عنوان مهندس باید یه سری می‌زدم. به خاطر همین دیروز تا سروش پیشنهاد داد قبول کردم بیام. بعد بیست دقیقه رسیدم از ماشین پیاده شدم و به ساختمان نیمه‌کاره که کارگراها در حال کار بودن نگاه کردم.

ماشینی کنارم ایستاد...نگاه کردم بهش. سروش بود. وای! این چرا هرجا من هستم هست؟

یک دفعه یادم اومد دیروز گفت قراره اون هم بیاد.

از ماشین پیاده شد و سلام کرد و من هم جواب دادم. به تیپش نگاه کردم. این دفعه بلوزش سفید بود با کت شلوار مشکی رنگ که فکر کنم جین بود. موهایش هم که حالتی نداشت!

با هم رفتیم سمت ساختمون. یکی از کارگرا اومد سمتمون. سلام کرد و گفت:

- خیلی خوش اومدین آقای مهندس!

روبه من ادامه داد:

- سلام خانم! شرمنده! نمی‌تونم شما رو راه بدم بالا.



با تعجب گفتم:

- چرا؟

- این دستور مهندس شمسه...گفتن خانوم‌ها رو این‌جا راه ندم؛ خطرناکه!

وای از دست تو سینا! خواستم جواب بدم که سرش جای من جواب داد:

- ایشون هم خانوم مهندس کریمی هستن.

مرد روبه‌روم اول با تعجب بهم نگاه کرد بعد با شرمندگی سرش رو انداخت پایین و گفت:

- ببخشید خانوم مهندس؛ نشناختمتون. آخه تا حالا ندیده بودمتون. فقط مهندس شمس و مهندس سعیدی اینجا اومده بودن.



- مشکلی نیست.

از کنارش رد شدم و رفتم سمت جایی که حالت پله داشت و به طبقه دوم می‌رفتم. صدای همون مرد رو شنیدم:

- خانوم مهندس؟

برگشتم که ادامه داد:

- اون جوری نرید. بیاید بهتون کلاه ایمنی بدم.

اومدم پایین و اون رفت سمت یه اتاقک کوچیک.

صدای سروش رو کنارم شنیدم:



- خدایی مهندسی؟!

با تعجب پرسیدم:

- اره؛ چطور؟

- آخه اومدی سر ساختمون ولی بدون کلاه داری میری!

با اخم جواب دادم:

- من زیاد سر ساختمون‌ها نمیرم و این‌کار رو سپردم به سینا. به همین دلیل فراموش کردم.

همون لحظه اون مرد با دوتا کلاه زرد رنگ اومد و این بحث الکی خاتمه یافت. کلاه رو گذاشتم روی سرم و روبه مرد گفتم:

- اسمتون چیه؟

- آخ ببخشید خانوم! یادم رفت خودمو معرفی کنم؛ رشید هستم.

سرم رو تکون دادم:

- خیلی خب آقا رشید...میشه توضیح بدین تا کجاها پیش رفتین؟

- چشم خانوم!

رشید «با اجازه‌ای» گفت و جلوتر از ما راه افتاد.

رشید توضیح می‌داد و من غرق توضیحاتش بودم و گوش می‌دادم...ولی این خیارشور نپخته، سروش به جای این‌که به حرف‌های رشید گوش بده به من نگاه می‌کرد و این باعث میشد حواس من هم پرت بشه. تا اون‌جایی که فهمیدم همکف برای پارکینگ بود. طبقه اول برای کارکنان و طبقه دوم برای رئیس و

مدیر و این جور چیزا! دقیقا همون طور که خودم طراحی کرده بودم. از رشید خواستم که نقشه ساختمان رو برام بپاره. رفت و از روی میز بزرگی که وسط بود نقشه آبی رنگی رو آورد. رفتم طرف میز و کیفم رو گذاشتم روش...همون طور که به نقشه نگاه می کردم به سمت طبقه دوم رفتم. ایستادم لبه ساختمان و نقشه رو آوردم پایین؛ زیاد بالا نبودیم ولی میشد خیابونها رو دید.

نقشه رو گرفتم بالا و با دقت بیشتری بهش نگاه کردم. یک دفعه دستی از کنارم رد شد و نقشه رو ازم گرفت! نمی تونستم تکون بخورم ولی از روی شونه م نگاه کردم که دیدم سروشه. دستانش از دو طرفم رد شده بود و من کامل تو بغلش بودم...قلبم تند می زد. برگشتم نقشه رو از دستش کشیدم و رفتم طبقه پایین. نقشه رو گذاشتم رو میز و کیفم رو برداشتم و از ساختمان بیرون اومدم. در این حال سروش هم دنبالم بود. رسیدم به ماشین و برگشتم سمتش و با عصبانیت گفتم:

- آقای سعیدی! دیگه خیلی پاتو از گلیمت درازتر کردی. حواست باشه!

با لبخند گفت:

- من که راضیم!

داشتم از عصبانیت منفجر می‌شدم.

صبحی که این‌جوری شروع بشه خدا بقیه‌ش رو بخیر کنه! سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت شرکت. با سرعت می‌روندم. قلبم تند میزد... از زور عصبانیت!

نگاهم افتاد به آینه ماشین و دیدم سروش هم پشت سر من داره میاد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم. از ماشین پیاده شدم. همزمان ماشین سروش جلوی پام ایستاد. بدون توجه بهش وارد شرکت شدم و رفتم سمت اتاقم... کمی بعد تلفن رو برداشتم و از سیما خواستم برام قهوه بیاره. بعد چند دقیقه صدای در اتاق اومد و پشت بندش سیما وارد شد. قهوه رو گذاشت روی میز و رفت. رفتم روی بالکن ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم. ای‌کاش همون روزی که مامان رفت من هم می‌مردم!

ولی من حتی لیاقت مردن رو هم نداشتم. خدا نگهم داشت تا تاوان بدی که به خانواده‌ام کردم رو پس بدم. اشکام رو پاک کردم و وارد اتاقم شدم. قهوه‌م هنوز

روی میز بود ولی سرد شده بود. به سیما زنگ زدم و و سفارش یک قهوه دیگه
رو دادم. بعد ده دقیقه اومد و قهوه رو گذاشت رو میز و اون یکی فنجان رو
برداشت و گفت:

- خانم مهندس! یک اقایی اومدن میخوان شما رو ببینن.

- کیه؟

- نمی‌دونم؛ ولی گفتن می‌شناسینشون!

یعنی کی می‌تونه باشه؟ من که کسی رو ندارم!

- باشه. چند دقیقه دیگه بفرستش تو.

- چشم!



سیما رفت و من هم روی میزم رو مرتب کردم. خیلی کنجکاو بودم بینم این مردی که می‌شناسمش کیه! صدای در اتاق اومد. اجازه ورود دادم. بلند شدم و لبخند زدم. اون مرد هم وارد شد. نه...نه! اون؟ خیلی شوکه شده بودم و قدرت زدن هیچ حرفی رو نداشتم.

- سلام خانم کریمی!

فقط بهش خیره بودم. عوض شده بود...هم تیپ و ظاهرش و هم قیافه‌ش. اما این رو مطمئنم که هنوز هم ذاتش همون آدم نفرت‌انگیزه...همون امیر هشت سال پیش!

و حالا دوباره اون برگشته.

هه! من هم عوض شده بودم. با سردی بهش سلام کردم. سعی کردم آروم باشم ولی دستام می‌لرزید. دستام رو بردم زیر میز تا به حال داغونم پی نبره!

- خوبی؟



هنوز هم اون لبخند مضحکش رو داشت.

- فکر نمی‌کنم حالم به تو ربطی داشته باشه!

با تعجب گفت:

- نه بابا! مهرا خودتی؟

با نفرت بهش نگاه کردم و گفتم:

- چی می‌خوای؟

خندید و گفت:



- حالا راجع به این که چی می‌خوام با هم حرف می‌زنیم. چه خبر؟

با پوزخند گفتم:

- خبر که زیاده، ولی هیچ‌کدوم بهت مربوط نیست.

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- مهرای هشت سال پیش نیستی...عوض شدی.

- ولی تو همونی؛ عوض نشدی ولی فکر کنم عوضی‌تر شدی.

با لبخند گفت:

- قضاوت نکن عزیزم!



- قضاوت نیست؛ حقیقته! خوب می‌شناسمت... حتی حرف زدنت هم حال رو بهم می‌زنه.

اومد جلوی میزم ایستاد و گفت:

- می‌دونی من کیم که همین‌جوری داری حرف می‌زنی؟

من هم ایستادم و گفتم:

- اره! همون امیر عوضی که معلوم نیست به غیر از من چند تا دختر دیگه رو بدبخت کرده!

لبخندی زد و دستش رو از جیبش در آورد و جلوم گرفت و گفت:

- شراکتمون رو تبریک میگم عزیزم!



گیج گفتم:

- چی؟

با تعجب گفت:

- وا! نگو که نمی‌دونی؟

- چی رو؟

- یعنی اون سروش دوماه علاف این‌جا می‌چرخه و به تو چیزی نگفته؟

یعنی... یعنی این پروژه برای شرکت امیره؟ سقوط کردم روی صندلی! باورم نمی‌شد... باورم نمی‌شد کسی که ازش متفرم حالا شده همکارم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم باشم. امیر با لبخند جلوم ایستاده بود. نمی‌خواستم



شکستم رو ببینه. هر چه قدر تو این چند سال سعی کردم خودم رو آرام نشون بدم و سعی کردم نشون بدم مهم نیست گذشته، گذشته و می‌خوام آینده رو بسازم. الان نباید همه این تلاش‌ها جلوی امیر به باد بره! اون ارزش هیچ چیز رو نداره.

- ازت متنفرم!

با خنده گفت:

- نباش دیگه. عشقم گذشته‌ها گذشته! الان رو دریاب.

حالم خوب نبود و هر لحظه امکان داشت منفجر بشم و هر چی رو می‌ز هست رو بکوم فرق سرش.

دلم می‌خواست گریه کنم، ولی جلوی امیر هرگز این کار رو نمی‌کنم.



دستش رو گذاشت روی میز و کمی خم شد.

- میگم از بحثمون دور نشیم. من برای کار دیگه‌ای اینجام.

پس اومده عذابم بده!

- کارت رو بگو و برو.

با لبخند گفت:

- چشم!

رفت نشست سر جاش و به مبل روبه‌روش اشاره کرد و گفت:

- اونجا نشستی حس خوبی ندارم. بیا اینجا.



- اما من راحتتم. حرفت رو بگو.

کمی نگاهم کرد و گفت:

- نتونستم بعد هشت سال فراموشت کنم. اومدم از نو شروع کنیم!

- چی رو از نو شروع کنیم؟

اومد جلوی میزم ایستاد و گفت:

- رابطه‌مون رو...این هشت سال منتظر بودم خودت بیای سمتم ولی نیومدی. خودم دست به کار شدم. با خیلی از دخترها طرح دوستی ریختم، ولی تو یک چیز دیگه‌ای؛ طوری که بعد هشت سال نتونستم فراموشت کنم. بیا عشقمون رو از نو شروع کنیم!

با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم:

- می‌فهمی چی می‌گی؟

- آره؛ می‌فهمم. می‌خوام دوباره عشقم باشی!

- خفه شو... تو یکی از عشق حرف نزن که خندهم می‌گیره.

بلندتر داد زدم:

- هیچ‌کس واسم نمونده که ازم بگیره. هنوز راحت نشدی؟

دیگه تحمل نداشتم. زدم زیر گریه و با عصبانیت فریاد زدم:

- دیگه چی می‌خوای؟ بدبختم کردی بس نبود؟ تو که هر چی داشتم رو گرفتی!
مامانم، بابام، تو حتی من رو هم کشتی. می‌دونی چیه؟ می‌خواستم ازت انتقام
بگیرم... ولی دیدم تو حتی ارزش انتقام گرفتن هم نداری!

پوزخندی زد و گفت:

- تو الان بدبختی؟

دستانش رو باز کرد و یک دور چرخید و ادامه داد:

- این دم و دستگاهی که تو راه انداختی اسمش بدبختی نیست! من می‌دونم
تو هنوز هم بهم فکر می‌کنی؛ هنوز هم عاشقمی. پس چرا پسم می‌زنی؟

فریاد زد:

- خفه شو... خفه شو. حالم ازت بهم می‌خوره.



فنجون قهوه که روی میز بود رو پرت کردم سمتش که جا خالی داد و خورد به دیوار و شکست.

- ازت متنفرم... حیف اون احساسی که به تو داشتم. گمشو بیرون!

در اتاق باز شد و سینا اومد داخل. سینا چیزی راجع به گذشته نمی‌دونست. با تعجب گفت:

- این‌جا چه خبره؟

امیر رفت جلو و به زور سینا رو از اتاق بیرون کرد و در رو بست. اومد سمتم و با اخم گفت:

- این مسخره‌بازی‌ها چیه راه انداختی؟

هولش دادم و داد زدم:

- مسخره تویی...گمشو بیرون! دیگه نمی‌خوام ریختت رو بینم.

از گلوم گرفت و چسبوندم به دیوار و با تهدید گفت:

- حواست باشه چی از دهنه در میاد!

دستاش رو از دور گلوم باز کردم و داد زدم:

- برو بیرون. گمشو بیرون. حالم ازت بهم می‌خوره.

هرچی روی میز بود رو پرت می‌کردم سمتش و فقط ازش می‌خواستم بره بیرون. نفسم بالا نمی‌اومد. در اتاق باز شد و سینا و سروش اومدن داخل. سینا امیر رو از اتاق بیرون کرد و سروش اومد سمت من و سعی کرد من رو اروم کنه:



- مهرا اروم باش! چیزی نیست. تموم شد.

اهمیتی ندادم و رفتم از بین وسایل شکسته روی زمین کیفم رو برداشتم.
خواستم برم بیرون که سروش جلوم رو گرفت و گفت:

- کجا؟

حالم خوب نبود و این هم از این طرف وقت گیر آورده بود همش منو سین جین
می کرد!

- برو اون طرف.

- نمی ذارم بری. حالت خوب نیست!

از کنارش رد شدم برم که مچ دستم رو گرفت و گفت:

- حرف گوش کن!

با گریه گفتم:

- بابا ولم کن! اصلاً به تو چه؟

اشکام رو پاک کرد و گفت:

- بهم ربط داره. الان هم نمی‌ذارم با این حالت رانندگی کنی.

ساکت شدم. دستم رو گرفت و دنبال خودش من رو کشوند. انگار یه جادویی با دستاش انجام داده بود که قدرت حرف زدن رو هم از من گرفته بود و هر کاری می‌گفت انجام می‌دادم. رفت سمت ماشینش و در رو برام باز کرد. نشستم و خودش هم سوار شد و راه افتاد. ساکت به روبه‌رو خیره بودم. اروم‌تر شده بودم ولی هنوز هم دلم می‌خواست از ته دل زار بزنم. برای بدبختی‌هام، برای این‌که به جایی رسیدم که یه غریبه شده کسی که الان پیشش آرومم.



بهش نگاه کردم و گفتم:

- چرا نگفتی؟

- چی رو؟

دیگه تحمل نداشتم. اشکام ریخت:

- چرا نگفتی امیر همکارته؟

ماشین رو کنار خیابون نگه داشت. برگشت سمتم و گفت:

- برای چی گریه می‌کنی؟ من که گفتم همکار دارم!

حالم خراب بود و الکی داشتم بهونه می‌گرفتم.



با گریه داد زدم:

- فقط بگو چرا بهم نگفتی؟

- وایستا ببینم... الان واسه چی براش آبغوره گرفتی؟ مگه می‌شناسیش؟

این هم وقت گیر آورده! به جای این‌که حال من رو خوب کنه نشسته من رو سوال جواب می‌کنه!

- این دیگه به تو ربط نداره.

خواستم پیاده بشم که بازوم رو گرفت و داد زد:

- مهرا گوشت رو باز کن! از این به بعد همه چیزت به من مربوطه؛ فهمیدی؟

منم مثل خودش داد زدم:

- تو گوشت رو باز کن. هیچ چیز من بهت مربوط نیست. تو کی هستی؟ ها؟

از ماشین پیاده شدم. منم بارون می‌اومد. اشتباه کردم، حتی اون هم نمی‌تونه منو آروم کنه. هیچ‌کسی نمی‌تونه. هیچ‌کسی من رو نمی‌فهمه.

از ته دل گریه می‌کردم و راه می‌رفتم. بعضی از مردم با تعجب و بعضی با دلسوزی نگاهم می‌کردن. صدای بوق ماشین من رو به خودم آورد. برگشتم و دیدم باز هم این کنه‌ی سمجه. این چرا دست از سرم بر نمی‌داره؟

با گریه پام رو کوبیدم زمین و همین سوال رو ازش پرسیدم:

- بابا چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟

از ماشین پیاده شد و اومد جلوم ایستاد و گفت:



- هیچ وقت دست از سرت بر نمی دارم!

حالم خراب بود؛ خراب تر شد. عصبی بودم؛ عصبی تر شدم. معنی هیچ کدوم از حرفاش رو نمی فهمیدم. با دست کوبیدم به سینه اش و داد زدم:

- ولم کن دیگه! چی از جونم می خوای؟ بابا بذارید به درد خودم بمیرم. چی می خوای راه افتادی دنبالم؟ امیر کافی نبود تو هم اضافه شدی! بخدا منم آدمم! دیگه نمی کشم لعنتی!

همه حرفام رو با گریه و داد می گفتم... دیگه خسته شدم. دیگه نفسم بالا نمیاد. سرم گیج می رفت. یک قدم برداشتم ولی پامو رو زمین نداشته افتادم.

صدای سروش رو می شنیدم که اسمم رو صدا می کرد ولی دیگه من قدرت حرف زدن یا هیچ حرکتی رو نداشتم. چشمام بسته شد و سیاهی مطلق.



فقط مهرا رو صدا می‌کرد... دست خودش نبود. نگران مهرا بود. با بیشترین سرعت می‌روند و زیر لب به خودش فحش می‌داد که باعث شد مهرا انقدر عصبی بشه. از ماشین پیاده شد و مهرا رو بغل کرد و رفت داخل و با صدای بلند پرستار رو صدا کرد. پرستارها برانکارد آوردن و اون مهرا رو گذاشت روش. دکتری اومد و تو چشمای مهرا نور چراغی رو انداخت و گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟

سروش با نگرانی گفت:

- ح...حالش بد شد؛ بعد... .

دکتر حرفش رو قطع کرد:

- اون اتفاقی که قبلش افتاد و بگو. الکی حال کسی بد نمی‌شه که!



- بحث کردیم. عصبانی شد؛ بعد... .

سروش دیگه ادامه نداد و دکتر گفت:

- به احتمال شوک عصبی ولی نگران نباش. همسرشی؟

سروش با حواس پرتی همون طور که به مهرا خیره بود جواب داد:

- بله بله!

دکتر با خنده و با لحن شوخی گفت:

- خیلی خب. نگران نباش آقای عاشق. همسرت یک سرم بزنه خوب میشه.

کمی بعد مهرا رو بردن سمت اتاقی تا بهش سرم بزنن و سروش هم رفت سمت محوطه بیمارستان. بارون می‌اومد؛ به همین خاطر سروش هم داخل ماشین نشست. نگاهش افتاد به گوشی مهرا که زنگ می‌خورد. نوشته بود الی!

می‌خواست جواب نده ولی فکر کرد که شاید تا الان نگران مهرا شده باشه. جواب داد:

- الو؟

- الو مهرا... شما؟

- من سروشم. همون که... .

- اها فهمیدم! مهرا کجاست؟

مونده بود چی بگه. ولی فکر کرد که گفتن حقیقت بهتر بود تا هزارتا دروغ!



- مهرا یکم حالش خوب نبود... .

- چی؟ چی داری میگی؟ مهرا کجاست؟ چه بلایی سرش آوردی؟

سروش با عصبانیت حرف الناز رو قطع کرد و گفت:

- گوش کن! من بلایی سرش نیاوردم. آدرس بیمارستان رو می فرستم. بیا این جا
بهت توضیح میدم که چی شده!

گوشی رو قطع کرد و آدرس رو برای الناز فرستاد.

به دیوار تکیه داده بود و به در اتاقی که مهرا اون جا بود خیره بود. کمی بعد الناز
اومد و با دیدن سروش دوید سمتش و گفت:

- چی شده؟ مهرا کو؟

- آروم باش. بشین توضیح بدم.

سروش همه چیز رو برای الناز توضیح داد و در تمام مدت الناز آروم اشک می‌ریخت. سروش براش یک لیوان آب آورد و داد دستش. سروش هم روی صندلی نشست. کمی بعد الناز با صدای گرفته گفت:

- همون زمانی که مهرا داشت خوش‌بختی رو کنار خانواده‌ش حس می‌کرد سر و کله امیر پیدا شد و همه چی خراب شد. مهرا شکست! خورد شد. تو اوج نوجوونیش شکست. اون بچه بود! سنی نداشت. قلبش تیکه‌تیکه شد ولی... .

بعد کمی مکث ادامه داد:

- سعی کرد فراموش کنه. سعی کرد طوری وانمود کنه انگار که اتفاقی نیفتاده. مرگ مادرش اون رو دوباره از پا درآورد. مهرا حاضر بود دنیاش رو بده تا دوباره مادرش برگرده. همیشه می‌گفت خودم رو نمی‌بخشم. می‌گفت اون باعث شد مامانش بمیره، اما انگار مهرا باید تاوان می‌داد. طوری که خدا حتی پدرش رو هم ازش گرفت. خوب یادمه که مهرا دیوونه شده بود. یه مدتی مجبور بود قرص

مصرف کنه. البته حرف‌های اطرافیانش هم بود که اون رو داغون‌تر کرد. به خاطر همین وقتی امیر رو دید مثل دیوونه‌ها رفتار می‌کرد. امیر آینده مهرا رو نابود کرد. شاید تقصیر مهرا هم بود که انقدر راحت دل سپرد و بهش اعتماد کرد ولی نه! این امیر بود که مهرا رو بازی داد.

تمام مدت سروش به حرف‌های الناز گوش می‌داد و فکر می‌کرد که برای مهرا چه اتفاقی افتاده که حتی الناز هم انقدر بخاطر اون ناراحت بود و خواست همین سؤال رو بپرسه اما شاید بیشتر سؤال کردن جایز نبود.

الان تنها چیزی که می‌خواست بهوش اومدن مهرا بود، حتی خودش هم نمی‌دونست حرف دلش چیه!

از وقتی چشم‌ام رو باز کردم به سقف خیره بودم. با این که از بیمارستان بدم می‌اومد ولی اون‌قدر خسته بودم که حال نداشتم از جا بلند بشم.

خسته بودم اما خسته از زندگی... .

خسته از این زندگی بی‌پایان! اگه جرأت داشتم تا الان هزار بار خودکشی کرده بودم ولی... انگار خدا هم دیگه من رو فراموش کرده که من رو نمی‌بره پیش خودش. انگار پیش اون هم اضافه‌ام!

ولی نباید ناشکری کنم. وقتی بابا از پیشم رفت خدا بود که کمک کرد که دوباره سرپا بشم. البته کمک‌های بابک و مهناز هم بود. این دو نفر تنها کسانی بودن که کمک کردن و بهم امید می‌دادن. بابک پسر خاله‌م بود و مهناز همسرش. من به این دو زوج عاشق همیشه مدیونم. تو افکار خودم غرق بودم که در باز شد و الناز و پشت سرش سروش وارد شدن. از دیدن الناز تعجب کرده بودم. اون این‌جا چی کار می‌کرد؟ از کجا خبر دار شد که من بیمارستانم؟

به سروش نگاه کردم. از این کیوی فضول بعید نبود. این بهش گفته بود دیگه... مطمئنم!

الناز اومد سمتم و بغلم کرد. با گریه گفت:

- خوبی قربون اون چشات بشم؟ بمیرم برات. آخه دیوونه این چه بلاییه سر خودت اوردی؟ ادم رو نصفه جون می‌کنی بعد خودت بی‌خیال این‌جا دراز کشیدی؟ صبر کن من اون امیر خیر ندیده رو ببینم! با همین دستای خودم خفش می‌کنم. اگه اقا سروش به من نگفته بود تو این‌جایی من از کجا می‌فهمیدم؟ خودتم که ماشالله خیلی حرف می‌زنی!

همین‌جور یک ریز داشت غر می‌زد و از من گله می‌کرد. من و سروش با تعجب بهش نگاه می‌کردیم. حدسم هم درست بود؛ این کیوی نشسته به الناز امار من رو داده بود. به الناز نگاه کردم و با صدای گرفته‌م گفتم:

- وای! الناز سرم رفت. بسته دیگه. ببخش عزیزم!

الناز غمگین بهم نگاه کرد و گفت:

- مهرا داری چی‌کار می‌کنی؟

سعی کردم لبخند بزنم:



- بابا من که حال خوبه... ببین! دیگه می‌تونیم بریم خونه.

- باشه. من برم پرستار رو صدا کنم پیام.

الناز رفت. من موندم و سروش. اومد جلو دستش رو گذاشت لبه تخت و گفت:

- بهتری؟

فقط سرم رو تکیه دادم... الناز با یک پرستار اومد. الناز و سروش رفتن بیرون.
پرستار همزمان که سرم رو از دستم در می‌آورد گفت:

- قدرش رو بدون!

با تعجب گفتم:

- قدر چی رو؟

- چی رو نه! کی رو. همسرت دیگه.

همسرم کیه؟ فکر کنم پرستاره اشتباه گرفته. نکنه سروش رو میگه؟ وای!
خدانکنه اون شوهر من باشه!

تو افکار خودم بودم که پرستار وسایلیش رو جمع کرد و جلوی در ایستاد و گفت:

- الان همچین مردی کم پیدا میشه. بی چاره وقتی آوردت بیمارستان همچین
دست و پاش رو گم کرده بود که فهمیدم خیلی دوست داره.

پرستار از اتاق بیرون رفت و من غرق شدم تو فکرام. دلیلی نداره که سروش بگه
همسرشم! شاید بخاطر این که بهش گیر ندن این جوری گفته وگرنه... راستی!
پرستار گفت که دست و پاشو گم کرده بود؟ آخه برای چی؟ من که فقط فشارم
افتاده بود.

صددرصد پرستار اشتباه متوجه شده و همچنین چیزی نبود.

اونم کی؟ سروش سعیدی! یک ادم مغرور و تو مخی که فکر می‌کنه خیلی
بامزه‌س!

الناز کمکم کرد تو ماشین سروش نشستیم و رفت سمت خونه من. الناز قرار شد
امشب پیش من بمونه. سینا زنگ زد حالم رو پرسید. انگار این فضول خان به
همه خبر داده من حالم بد شده بود و بیمارستان بودم. سینا هم خلاصه انقدر
دعوام کرد که چرا مواظب خودم نیستم و خودم رو عذاب میدم و این چیزا... منم
راضیش کردم که حالم خوبه و جای نگرانی نیست. به سهیل هم زنگ زدم و
کمی باهاش صحبت کردم ولی بهش نگفتم که بیمارستان بودم. تو این دنیا
فقط سهیل برام مونده بود. از من که گذشت ولی سهیل باید خوشبخت بشه.
اون باید خوشحال باشه. تحمل دیدن غم سهیل رو ندارم. تحمل دیدن نارحتی
اون رو ندارم. من که به ته خط رسیدم اما اون باید زندگی کنه. اون باید عاشق
بشه!

اون شب تا صبح الناز به درد و دل‌های من گوش داد و هم‌پای من اشک
ریخت. براش از قلبی گفتم که بد شکوندنش. براش گفتم که دیگه نمی‌کشم.

بهبش گفتم و گفتم و اون فقط گوش کرد. من اگه الناز رو نداشتم چیکار می‌کردم؟

الناز یک دوست نبود؛ اون خواهر نداشته‌ی من بود...اگه اون نبود من الان زیر خروارها خاک بودم. اون شاهد تمام زجرایی که کشیدم بود. اون همدم گریه‌هام، غم‌هام، شادی‌هام، خنده‌هام...اون شاهد همه چی بود. همه چی!

تا شب استراحت کردم. الناز به خانواده‌ش زنگ زد و گفت من حالم خوب نیست و امشب پیشم می‌مونه. خلاصه الناز پیشم موند و چقدر من رو خندوند و با هم فیلم دیدیم و باعث شد کمی حالم خوب بشه، ولی فقط حالم خوب شد؛ چیزی از درد دلم کم نشد!

امروز الناز گیر داده بود که بریم برای مهمونی فروش خرید کنیم. دلم نمی‌خواست برم ولی از بس الناز گیر داد که نتونستم نه بگم. صبح سينا ماشینم رو آورد و وقتی الناز رو دید گل از گلش شکفت. انگار نه انگار که اومده یه سر به من بزنه!

حدود سه ساعتی میشد که الناز من رو از این مغازه به اون مغازه می‌کشوند و در آخر هیچی هم پسند خانوم نبود! دیگه خسته شده بودم. رو به الناز که با شوق به بوتیک‌ها نگاه می‌کرد گفتم:

- الی! خسته شدم. خواهشاً یک چیز بخر دیگه!

- خب چیکار کنم؟ اون لباسی که به دلم بشینه رو پیدا نمی‌کنم. تو خودت چیزی پسند نکردی؟

- من لباس نیاز ندارم.

- یعنی چی؟ مگه تو نمیای؟

- اومدن یا نیومدن من معلوم نیست ولی اگر بیام لباس دارم. نیازی ندارم.

- چی میگی؟ آره! لباسات رو دیدم. نکنه می‌خوای با لباس خونگی یا با مانتو شلوار بیای؟ لباس می‌خری...اوکی؟

نفس عمیقی کشیدم. کلافه شدم از دستش. نه نه! دیوونه شدم! ولی چیزی نگفتم و به راهم ادامه دادم. باز هم از این مغازه با اون مغازه تا این‌که بعد یه ساعت بالاخره الناز خانوم یک لباس پسندید! رفتیم داخل مغازه و الناز از فروشنده خواست لباس رو براش بپاره.

الناز لباس رو گرفت و رفت پرو کنه. لباس شیکی بود و سادگی و رنگ قرمزش بیشتر تو چشم بود. قدش تا روی زانو بود و از بالا فقط دو بند نازک لباس رو تو تن نگه می‌داشت. الناز از اول از مدل ساده و خاص خوشش می‌اومد. مثل من!

در اتاق پرو باز شد. بهش نگاه کردم...خیلی خوشگل شده بود و قد بلندش باعث می‌شد که لباس بیشتر خودش رو نشون بده. مطمئنم اگه آرایش کنه زیباتر هم میشه!

الناز همون رو خرید. با این‌که بهش گفتم به لباس نیازی ندارم اما پاش رو کرد تو یک کفش که الا و بلا باید تو هم لباس بخری! به ویتترین‌ها نگاه می‌کردم.

لباس‌های قشنگی بودن ولی حالا که قراره بخرم یک چیز خاص دوست دارم بخرم. بالاخره بعد از کمی گشتن چشمم به لباسی شیک، داخل ویتترین افتاد.

رفتم داخل مغازه و خواستم سایز من از اون لباس به رنگ مشکی بیاره. الناز اعتراض کرد:

- آه! مشکی چیه؟ بگو رنگ روشن بیاره.

- بنظرم مشکی شیک‌تره، ولی اگه بهم نیومد رنگ دیگه می‌گیرم.

- باشه.

همون لحظه فروشنده اومد و لباس رو داد دستم. تشکر کردم و رفتم داخل اتاق پرو و لباسم رو عوض کردم. تو آینه نگاه کردم. فوق‌العاده بود! قدش تا ساق پام بود و آستین بلند بود. نه کیپ بود و نه بهم گشاد بود. هیچ نقش و نگاری هم نداشت ولی پشت از شونه‌هام تا پایین به اندازه یک مثلث بزرگ باز بود.

در رو باز کردم و الناز رو صدا کردم که برگشت سمتم و گفت:

- وای مهرا! محشره تو تنت. به نظرم رنگش هم عوض نکن... بهت خیلی میاد!

لبخندی زدم و ممنونی زیر لب گفتم. لباسام رو عوض کردم و رفتم بیرون. لباس رو حساب کردم و از مغازه اومدیم بیرون. با الناز تو پاساژ می‌چرخیدیم که الناز گفت:

- وای مهرا! اون جا رو.

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم. یک مغازه بدلیجات فروشی و این جور چیزا بود. نگاه کردم ولی نفهمیدم منظورش چی بود. رفتیم نزدیک تر. الناز به یه گل سر مرواریدی که خیلی زیبا بود اشاره کرد و گفت:

- این خیلی شیکه بنظرم. با این موهات رو جمع کنی و اون لباس رو هم بپوشی که دیگه هیچی!

- اره...خیلی قشنگه!

رفتیم داخل مغازه. اون گل سر سفیدی که گل‌های سفید داشت و داخل گل‌ها نگین کاری شده بود رو خریدم. الناز یک کفش پاشنه هفت سانت مشکی خرید و من هم یک کفش کرم پاشنه هفت سانت ساده خریدم. رفتیم سمت خونه و وسط راه دوتا پیتزا هم خریدیم و رفتیم خونه. انقدر گشنه و خسته بودیم که به محض رسیدن به خونه پیتزاها رو خوردیم و خوابیدیم!

بالاخره روز مهمونی رسید. الناز دیروز رفت خونه خودشون و صبح اومد این‌جا که باهم حاضر بشیم و بریم. همین‌طور که موهام رو خشک می‌کردم؛ جلوی آینه نشستم. ساعت هشت مهمونی شروع میشد و الان تازه ساعت چهار بود. الناز داشت ارایش می‌کرد. من هم بعد خشک کردن موهام، باحاصله شروع به ارایش کردم.

بعد از ارایش محوی که روی صورتم انجام دادم موهام رو سشوار کشیدم و پایین سرم جمع کردم و گل سر مرواریدی که با الناز خریدم رو پشت سرم فیکس کردم. دو تکه مویی که کنار گوشم اویزون بود رو فر کردم و در آخر لباسم رو پوشیدم.

تو آینه به خودم نگاه کردم. خوب شدم!

الناز هم خیلی زیبا شده بود. ساق مشکی و مانتوی کرم رنگم رو پوشیدم و با کفشام رفتم دم در. سوئیچ ماشین رو برداشتم و با الناز راه افتادیم. الناز آدرس رو برام فرستاده بود. ویلاشون جایی نزدیک کرج بود. بعد یه ساعت و نیم رسیدیم. ماشین رو کنار ماشین‌های دیگه پارک کردم و با الناز رفتیم داخل. دوتا بادیگارد جلوی در بود...مگه یک مهمونی ساده و کاری نبود؟ پس بادیگارد برای چی؟

جلومون رو گرفتن و بعد کلی حرف زدن که گفتم کی هستیم؛ رفتیم داخل! ویلای قشنگی بود. صدای موزیک خیلی بلند بود. کمی استرس داشتم ولی سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم. این استرس‌ها طبیعی بود. هر وقت وارد جای نااشنا می‌شدم همین‌طور بودم.

به اطراف نگاه می‌کردم که سینا رو دیدم و رفتیم پیشش و سلام کردم. سر و صدای بلند موزیک باعث شد سینا اصلاً صدای من رو نشنوه ولی انگار حس کرد که کنارش ایستادم. برگشت و با تعجب چیزی گفت که نفهمیدم. به جایی اشاره



کرد که بریم. با الناز رفتیم اون سمت. دورتر از جمعیت بود و باعث شد بهتر
صداش رو بشنوم:

- وای مهرا! باورم نمی‌شه اومدی! اصلاً باورم نمیشه برای اولین بار حرف گوش
کردی!

الناز گفت:

- تا من رو دارین غم رو بی‌خیال!

سینا خندید و گفت:

- برید بالا لباساتون رو عوض کنید بی‌آید.

با الناز رفتیم بالا و سر راه از یک پیشخدمت پرسیدم که کجا لباسامون رو عوض کنیم و اون هم به اتاقی اشاره کرد. دستی به لباسم کشیدم و دوباره به آینه نگاه کردم...خوبه!

الناز زودتر از من رفته بود پایین. رفتم سمت پله‌ها. دستی روی شونه‌م قرار گرفت که باعث شد با ترس برگردم. سروش بود که با تعجب و لبخند نگاهم می‌کرد. با لبخند کوچیکی سلام کردم و خودم رو جمع و جور کردم. باهم رفتیم پایین و گوشه‌ای ایستادیم. به جمعیت نگاه کردم...هه! حتی آخرین باری که رقصیدم هم همون هفت، هشت سال پیش بود.

فکرم به سمت فردا رفت. خیلی خوش‌حال بودم که قراره دوباره بچه‌ها رو ببینم. هر وقت براشون برنامه اجرا می‌کردم دل خودم بیشتر از اونا شاد میشد. از وقتی مامان و بابا رفتن سعی کردم از کمک کردن به بچه‌های بی‌پناه دریغ نکنم. یک‌جورایی درکشون می‌کنم چون بعد فوت مامان و بابا هیچ‌کس حاضر به نگهداری یک دختر بی‌ابرو نبود و این یعنی ته بی‌پناهی!

به دختر پسرای داخل سالن نگاه کردم که می‌رقصیدن. بعضی‌ها ظاهر بسیار جلفی داشتن ولی بعضی‌ها حتی با لباس‌های کوتاه و باز بسیار زیبا بودن. اکثر صاحبان شرکت‌های بزرگ بودن که با خانواده یا همسرشون اومده بودن و

اون‌ها هم بسیار شیک و متین نشسته بودن. دستی جلوم گرفته شد. به خدمتکار نگاه کردم و یکی از ابمیوه‌های روی سینی رو برداشتم.

سروش کمی بعد از پیش من رفت. همون‌طور که کمی از ابمیوه‌ام می‌خوردم چشمم خورد به الناز و سینا که معلوم نبود چی به هم می‌گفتن و می‌خندیدن. لبخند زدم و چشم از این دلباخته‌ها گرفتم. به سروش نگاه کردم که داشت با یک خانم و اقا صحبت می‌کرد. دختره خیلی خوشگل بود. حدود سی سال بهش می‌خورد و اقایی که کنارش بود بهش سی و نه می‌خورد. به سروش نگاه کردم؛ بهم نگاه کرد. به نظر پسر خوبی می‌اومد. از طریق سینا فهمیدم که سی و دو سالشه و با مادرش زندگی می‌کنه. چشم ازش گرفتم ولی نگاه خیره‌ی اون رو هنوز حس می‌کردم.

دوباره بهش نگاه کردم که لبخندی زد و به ادامه‌ی صحبتش پرداخت. کسی کنارم نشست. بهش نگاه کردم. یه پسر، حدود بیست و هشت سال؛ بسیار خوشتیپ و خوشگل بود! چشمای عسلی قشنگی داشت که تو نگاه اول ادم رو جذب می‌کرد.

- اسمت چیه؟



از سوالی که یک دفعه پرسید جا خوردم. چه زود دختر عمه شد با من! بذار بررسی
داداش بعد نخ بده! فکر کنم تا حالا مخ نزده چون اول از همه فک نکنم اسم
بپرسنا! ولی بی خیال جواب دادم:

- مهرا.

- اسم قشنگی داری. من هم فرهودم. خوش بختم.

- من هم.

به جمعی که سروش و همکاراش تشکیل داده بودن اشاره کرد و گفت:

- دوشش داری؟

- کی رو؟



- سروش. خیلی لجبازه، ولی خیلی هم مهربونه. واسه کسی که دوستش داشته باشه جونش رو هم میده. مغرور هست ولی اگه پای عشقش وسط باشه دیگه این چیزا واسش مهم نیست.

- چرا اینا رو به من میگی؟

- گفتم بدونی!

- نگاهم اون جا بود...مهم فکره که اون جا نبود.

کمی که گذشت صداش رو دم گوشم شنیدم:

- بدرود بانو!

با لبخند سری تکون دادم. دوباره رفتم تو فکر. تنهایی باعث شده بود زیادی فکر کنم. این فکر کردنا اخر کار دستم می‌ده. یا آلازایمر می‌گیرم یا فراموشی! اینا چه فرقی داره اخه؟ بیا دیوونه هم شدم! با خودمم حرف می‌زنم! با تکون دستی جلوم از خود درگیری با خودم دست برداشتم و به الناز که مشکوک نگاهم می‌کرد نگاه کردم.

- خوبی تو؟

در جوابش سری تکون دادم که گفت:

- مطمئنی؟ این‌جا نیستیا!

-هستم؛ یک لحظه رفتم تو فکر.

- می‌بینم آقا گرگه امشب دنبالت نیست!

پشت بند حرفش به امیر که با دوتا آقا صحبت می‌کرد اشاره کرد. با پوزخند گفتم:

- آقا گرگه امشب معلوم نیس کدوم بدبختی رو می‌خواد بدبخت‌تر کنه!

الناز با خنده گفت:

- والله با اون کولی بازی که تو، تو شرکت در آوردی منم می‌ترسم بهت نزدیک بشم.

بعد حرفش خودش خندید. هم خندهم گرفته بود هم حرصی بودم از دستش. بهش چپ‌چپ نگاه کردم که ساکت شد. کمی گذشت که الناز گفت:

- احساس می‌کنم امشب حالت خوب نیست.

درست بود! حال خوب نبود ولی دوست نداشتم امشب که بعد مدت‌ها با هم
اومدیم مهمونی رو برای هردومون خراب کنم، برای همین با لبخند گفتم:

- منظورت چیه؟

- به خاطر حضور امیره؛ نه؟

- الی جونم! من خوبم عزیزم.

خواستم بحث رو عوض کنم. گفتم:

- ولی تو انگار خیلی بهتری! بابا بذار برسی بعد بدو پیش سینا! خیر سرت من
رفیق صمیمیتم.

با شنیدن اسم سینا ذوق کرد و خندید.



الناز با خوشحالی ادامه داد:

- وای مهربا! وقتی بهم پیشنهاد رقص داد انقدر ذوق کردم که انگار به خر تیتاب دادن!

خندیدم و گفتم:

- الان تو خری؟

- خیر! بنده فرشته‌م. اگه نبودم که پیشنهاد سینا رو قبول نمی‌کردم!

- چه پیشنهادی؟

الناز مثلاً خجالت کشید و گفت:

- می‌خواه بیا خاستگاریم.



با خوش حالی گفتم:

- واقعا؟ وای الناز خیلی خوش حال شدم عزیزم!

الناز با تعجب گفت:

- من که بله ندادم!

پنچر شدم...گفتم:

- یعنی چی؟

- راستش مهرا من از حسم به سینا شک ندارم. خب...دوستش دارم!

- پس مشکل کجاست؟

- به نظرت می‌تونم با سينا زندگي خوبي داشته باشم و خوشبخت بشم؟ هرچي باشه تو بيشتر مي‌شناسيش!

با لبخند دلگرم كننده‌اي گفتم:

- اگه نسبت به احساسات به سينا شكي نداري پس مطمئن باش تو خوشبخت‌تريني. حالا زندگيتون هرچوري مي‌خواد باشه! مهم اينه تو سينا رو قبول داشته باشي و سينا هم تو رو قبول داشته باشه! مشكلات تو همه زندگي‌ها هست. من هم به اندازه‌ي همكار سينا رو مي‌شناسم ولي اينو مي‌دونم كه دوتاتون انقدر خوب هستين كه باهم زندگي خوبي خواهيد داشت!

الناز چشمكي زد و گفت:

- گلک! تو هم خوب بلدي از اين احساسات استفاده کنيا... فقط خودت رو به اون راه مي‌زدي!

خندیدم که الان ادامه داد:

- والله! تو این چند سال از بس برج زهرمار بودی خود قبلیت رو یادم رفته، ولی انگاری داری عوض میشی!

دوست نداشتم امشب یاد گذشته بیفته، حتی اگه تظاهر به خوش حال بودن می‌کنم. دوست نداشتم امشب رو برای خودم و الناز خراب کنم ولی این که الناز میگه داری عوض میشی برام عجیبه! من عوض نشدم؛ فقط بهتر می‌تونم نقش بازی کنم.

- بیخیال... خانم عاشق! به سینا و عشقتون فکر کن. همین طور حرفام!

- چشم بانو!

با اصرارهای الناز کمی تو سالن چرخیدیم و با همکارها سلام علیک کردم. ساعت دوازده شب بود! دیگه کم‌کم باید می‌رفتم. رفتم بالا و وارد همون اتاقی شدم که

لباسام رو عوض کردم. وقتی در رو بستم صدای موزیک کمی پایین اومد ولی صدای زنگ موبایلی می‌اومد.

با اون آهنگ زنگ ملایم کاملاً مشخص بود گوشی منه. گوشی رو برداشتم؛ سهیل بود. جواب دادم:

- الو؟

- سلام اچی خوشگله‌ی خودم!

- سلام زبون باز! چطوری؟

- من که عالی عالیم... شما چطوری؟ کجایی صدای آهنگ میاد؟

- خوبم. یکی از مهمونی‌های کاری. چی شده؟ کبکت خروس می‌خونه!

- جان؟ کبک کی خروس خونده که من خبر نداشتم؟ ها؟ ها؟

خندیدم و گفتم:

- تو دیوونه‌ای سهیل!

- بله؛ پس چی؟ دیوونه‌ی آجی خوشگلم!

- باشه؛ کارت رو بگو!

- اچی مهرا!

مثل خودش با لحن کشیده‌ای گفتم:

- چی می‌خوای؟



- آجی مهرا من زن می‌خوام!

- جانم؟

از حرفش خیلی شوکه شده بودم. این حرف‌ها از سهیل بعید بود!

- خب! دیگه چی؟ زن، بچه، نوه، نتیجه.

- حالا به اون‌جا هم می‌رسیم؛ شما به همین خواستگاری راضی شو.

پسره‌ی پررو و بی‌ادب! خندیدم؛ سهیل هم خندید و گفتم:

- الان باید برم ولی زنگ می‌زنم و آمار این پرنسسی که قراره بدبخت بشه رو ازت می‌گیرم.

سهیل با اعتراض گفت:

- مهرا!

- برو بچه پرو! بعداً باهات حرف می‌زنم.

- باشه خوشگلم. مواظب خودت باش. خداحافظ!

- خداحافظ!

گوشی رو قطع کردم و مانتوم رو برداشتم و برگشتم برم که دیدم سروش تکیه داده به در و داره نگاهم می‌کنه! ترسیده نگاهش کردم. احساس کردم حال خوبی نداشت. چشماش کمی قرمز بود. رفتم جلو و گفتم:

- آقا سروش خوبین؟

تکیه‌ش رو از در برداشت و اومد نزدیک. ترسیده یک قدم عقب رفتم. دوباره اومد جلو و من رفتم عقب. خاطرات جلوی چشمم اومد. خونه امیر هم از همین‌جا شروع شد ولی... نه! سروش همکارمه؛ آدم بدی بنظر نمیاد. با برخورد به دیوار پشتم از فکر اومدم بیرون و به سروش که کمی باهام فاصله داشت نگاه کردم و گفتم:

- تو... تو حالت خوب نیست. میشه بری عقب؟

سروش رو آورد کنار گوشم و آروم گفت:

- مهرا! امشب... امشب پیشم باش!

چشام از تعجب گرد شده بود! این چی می‌گفت؟

داشت می‌افتاد که گرفتمش. خیلی سنگین بود. چشماش نیمه‌باز بود. زیر لب آروم زمزمه کرد که بیرمش اتاقش. از زیر بغلش گرفتم و از اتاق اومدیم بیرون.

- اتاقت کجاست؟

به ته راهرو اشاره کرد. کشون کشون به سمت اتاقش بردم و در رو با آرنجم باز کردم و بردمش سمت تخت. به خاطر سنگینیش کمر درد گرفته بودم و ناخودآگاه پرتش کردم رو تخت. فکر کنم کمرش خورد شد! کنارش رو تخت نشستم و گفتم:

- ظرفیت نداری کم بخور!

با صدای آروم و خیره بهم گفت:

- ظرفیت دارم. تحمل دیدن کسی کنار تو رو ندارم!

تعجب کردم، ولی اون حالش خوب نبود و مشخص بود داره چرت و پرت می‌گه!

سرم رو تکیه دادم و بلند شدم برم که با صدای ضعیفی گفت:

- بمون...خواهش می‌کنم!

به حرفش اهمیتی ندادم. این چرا دستش انقدر داغ بود؟ مچ دستش رو گرفتم و با اون یکی دستم پیشونیش رو لمس کردم.

نمی‌دونستم طبیعی بود یا تب داشت، ولی این‌جوری نمی‌تونستم ولش کنم. اگه این‌جوری می‌موند فکر کنم می‌مرد. نمی‌دونستم هم باید چیکار کنم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. آره مهرا! آروم باش.

رفتم سمتش و آروم گفتم:

- سروش؛ بلند شو. تب داری. باید لباسات رو در بیاری.

به کمک خودش لباساش رو درآوردم جز شلوارش که اون هم پاچه‌هاش رو بالا زدم. رفتم سمت کمد و یکی از تیشرت‌هاش رو برداشتم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. تیشرت رو نمدار کردم و رفتم سمتش. بالش زیر سرش رو مرتب

کردم و بعد با تی شرت نمدار پیشونی و دستانش رو سعی کردم خنک کنم. دوباره لباس رو خیس کردم و گذاشتم رو شکمش. کمی بعد متوجه زخمی روی شونه راستش شدم. زخم نبود؛ شبیه جای گلوله بود و معلوم بود تازه‌ست!

به سروش نگاه کردم که چشماش رو بسته بود. نمی‌دونم چرا ولی دیگه مثل قبل پیشش معذب نبودم، بلکه انگار سهیل پیشمه! سرم رو تگون دادم و از افکار منحرف کننده بیرون اومدم. دو ساعتی گذشته بود. می‌ترسیدم اتفاقی براش بیفته. بمیره چی؟ یعنی میرم زندان؟ آخه به من چه؟! مگه من خواستم این‌جوری بشه؟ اصلاً اگه تا یک ساعت دیگه تبش پایین نیومد می‌برمش دکتر! مهم نیست هرکس اون پایین چه فکری می‌کنه! سر و صداها کمتر شده بود ولی معلوم بود هنوز مهمونی پابرجاست. من هم با این لباس مزخرف اصلاً نمی‌تونم کاری انجام بدم. به سروش نگاه کردم و تصمیم گرفتم یکی از بلیز، شلوارای اون رو بپوشم ولی بعد پشیمون شدم. امکان داره ناراحت یا عصبانی بشه. بیخیال شدم و سعی کردم تبش رو کنترل کنم. الناز خدا لعنت کنه! این آتیشا از گور اون بلند میشه. اگه اون من رو مجبور نمی‌کرد که پیام این مهمونی؛ مجبور نبودم الان از این آقا هم پرستاری کنم!

دیگه داشت خوابم می‌برد! دیگه نمی‌تونم بشینم. مچ دستش رو گرفتم... آخیش! یکم پایین اومده بود ولی بهتر بود باشم. چون هنوز هم حال خوبی نداشت و هذیون می‌گفت. به گوشیم نگاه کردم. ساعت نزدیک چهار

صبح بود! بلند شدم و روی مبل یک نفره‌ای که روبه‌روی تخت بود نشستم و به
سروش خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم:

- تو کی هستی؟ چرا اومدی تو زندگیم؟

سرم رو تکیه دادم. چی میگم؟ این کجای زندگی منه؟ خوابم میاد معلوم نیست
چی میگم. ولی نگاهم دوباره سمت سروش رفت. نمی‌دونم چقدر گذشت که
پلکام روی هم افتاد. با تکیه‌هایی پلکام رو باز کردم. همه جا تاریک بود! پس
بیخیال دوباره خوابیدم.

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم و به اطراف نگاه کردم. این جا کجاست؟ سرم رو
چرخوندم که... بسم‌الله! این کیه؟

عه! این... این که سروشه! راستی من این جا... تازه یادم اومد چی شده. به ساعت
روی دیوار نگاه کردم. وای ساعت دهه! مؤسسه!

از تخت پریدم پایین و به سمت گوشیم که داشت خودش رو می‌کشت رفتم.
راستی چرا من رو تخت بودم؟ با دیدن اسم الناز رو گوشی دست از فکر کردن به
این‌که چرا پیش سروش خوابیدم رو برداشتم!

- الو؟

- الو و درد! مهرا کدوم گوری هستی؟ برنامه شروع شده تو هنوز خوابیدی؟

- خواب موندم...الان راه می‌فتم.

- ببین من تا ده و نیم اینا رو معطل می‌کنم. زود خودت رو برسون. شمال هم
باید بری؛ یادت که نرفته؟

محکم زدم به پیشونیم و گفتم:

- آره! یعنی نه؛ باشه باشه! اومدم.



برگشتم دیدم سروش با بالا تنه برهنه نشسته رو تخت و با تعجب به من نگاه می‌کنه. گفت:

- این همه سر و صدا برای چیه؟

با عصبانیت گفتم:

- برنامه خراب بشه از چشم تو می‌بینم!

بی‌توجه به قیافه متعجبش وسایلم رو برداشتم و از ویلا اومدم بیرون. با بیشترین سرعت به سمت خونه رفتم. الان چراغ قرمز معنی نمی‌داد! فقط باید می‌رفتم!

رسیدم خونه. سریع پیاده شدم و رفتم بالا. یک دوش چند دقیقه‌ای گرفتم و بدون این‌که موهام رو خشک کنم لوازم آرایشم رو برداشتم و گذاشتم تو کیفم. البته قبلش یک رژ و ریمل زدم. لباسایی که از قبل آماده کرده بودم رو پوشیدم و

هد سفیدرنگی که نشان گروه بود رو برداشتم. البته علی و ایلیا لباسشون سفید بود...در آخر ویولن رو برداشتم و رفتم سمت مؤسسه.

بعد یک ربع رسیدم. از ماشین پیاده شدم و از پله‌ها رفتم بالا. مؤسسه دوتا ساختمان دوطبقه بود ولی ما داخل سالن اجتماعات برنامه داشتیم. با دیدن الناز رفتم سمتش.

- الناز؟

الناز به مردی که باهاش صحبت می‌کرد چیزی گفت و بعد به من اشاره کرد. مرد نگاهی به من کرد و سری تکون داد؛ من هم همین کار رو انجام دادم. الناز اومد سمتم.

- اگه دو دقیقه دیگه دیرتر اومده بودی کشته بودمت!

بعد حرفش هلم داد به سمت اتاق کوچیکی... .



الناز حواسش به آرایشم بود و گفت:

- دیشب کدوم گوری رفتی؟

- خسته بودم؛ زود رفتم خونه. تو با کی رفتی؟

- می‌مردی می‌موندی باهم می‌رفتیم؟ من با سینا رفتم.

- آها!

چیزی نگفتم و برای این که ذهنش رو از این قضیه منحرف کنم گفتم:

- راستی! به سینا چی گفتی؟

- در موردش؟

- خواستگاری دیگه!

- آها؛ فعلاً گفتم بیان. راستش راجع به حرفات فکر کردم. تو راست میگی. آدم باید به صدای قلبش گوش کنه.

- به صدای قلبش گوش کنه؛ در صورتی که بدونی راست میگه. تو درمورد سینا بهترین تصمیم رو گرفتی. مطمئنم که خوش بخت می‌شین.

لبخندی زد و زیر لب «ممنونی» گفت.

مطمئن بودم که با هم زندگی خوبی رو خواهند داشت. ویولن رو کوک کردم و با علی و ایلیا که تازه بهمون اضافه شده بودن به صحنه رفتیم. نشستم روی صندلی و ویولن رو روی شونه‌م تنظیم کردم. اول من باید شروع می‌کردم و موسیقی با نُت غمگین شروع میشد و بعد شاد میشد. نمی‌دونم چرا بغض داشتم. با چشم تو سالن دنبال کسی گشتم! ولی کی؟ نمی‌دونم!

چشمان رو بستم و شروع کردم به زدن. کم‌کم علی و ایلیا هم شروع کردن به زدن. به علی نگاهی انداختم و لبخندی زدیم. چشم ازش گرفتم و به روبه‌رو نگاه کردم. نگاهم تو نگاهش افتاد. اون هم به من خیره بود!

نمی‌دونم چرا ولی تو دلم بخاطر حضورش کمی خوش‌حال شدم. سروش با لبخند به دیوار تکیه داده بود. چشم ازش گرفتم، چون ممکن بود تمرکز بهم بریزه و همه زحمتامون به باد بره. وقتی موزیک شاد شد همه بچه‌ها دست می‌زدن و خوش‌حال بودن. بعد از تموم شدن اجرا علی و ایلیا اومدن کنارم ایستادن و دستم رو گرفتن و باهم تعظیم کردیم. علی همیشه این عادت رو داشت و باعث شده بود من هم همین کار رو در پایان تموم اجراهام انجام بدم. سرم رو که بالا آوردم دیدم سروش با اخم به من و علی و دستامون نگاه می‌کنه. وقتی دید نگاهش می‌کنم از سالن بیرون رفت. وا! خدا شفافش بده؛ کیوی روانی! اینم یک چیزیش می‌شدا!

الناز اومد سمتمون و گفت:

- عالی بودین بچه‌ها!

ازش تشکر کردیم و بعد دست من رو گرفت و برد سمت همون اتاق کوچیک.
گفت:

- از همین جا می‌ریم شمال. آماده‌ای دیگه؟

خیلی خونسرد گفتم:

- نه!

با تعجب برگشت و گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی من خودم رو تا این جا سالم رسوندم خیلیه! دیگه وقت جمع کردن
چمدون نداشتم.



با دستش زد روی پیشونیش و گفت:

- مهرا من آخر از دستت دیوونه میشم!

- اون وقت سینا نمی‌گیرتتا!

داشت می‌اومد دنبالم که سریع به سمت در دویدم و همون جلوی در خوردم به چیزی سفت. داغون شدم!

سرم رو که بلند کردم با قیافه متعجب سینا مواجه شدم.

سینا با تعجب و خنده گفت:

- دنبال بازی می‌کردین؟

الناز با حرص روش رو برگردوند و رفت وسایلش رو جمع کنه. من هم خودم رو زدم به اون راه و از اتاق بیرون اومدم. بچه‌ها دویدن سمتم. خیلی دوستشون داشتم. این بچه‌ها با دنیای کوچیکی که داشتن با همه‌چی خوش‌حال می‌شدن، حتی یک موزیک. خوش‌حالشون بهم امید می‌داد که شاید بتونم من هم امیدی به این زندگی و آدماش داشته باشم. بعد کمی حرف زدن و خندیدن با بچه‌ها، وسایلم رو جمع کردم و آماده رفتن شدم. همین‌جور که به سمت ماشین می‌رفتم با چشم دنبال سروش گشتم که داشت زیر درخت با موبایلش حرف می‌زد. انگاری خیلی کلافه بود. این رو از دست کشیدن لای موهای نداشته‌ش فهمیدم. فکر کنم اگر موهای بلند باشه خوشگل بشه. آخه این‌جوری بیشتر شبیه کیوی نشسته‌ست با اون اخماش! به افکار خودم راجع به این مرد دراز خندیدم. رفتم به سمت ماشین. تا خواستم سوار بشم صداش رو شنیدم:

- مهرا خانوم!

- بله؟

با کمی من و من سرش رو انداخت پایین و گفت:

- بابت دیشب هم ممنون و هم معذرت می‌خواهم!

آخی! شبیه بچه‌هایی که کار خطایی کرده و حسابی پشیمون بود و مظلوم شده بود. آی کیوی مغرور! چه اسمی! دلم خواست اذیتش کنم. با این‌که جواب سوالم رو می‌دونستم ولی پرسیدم:

- عذرخواهی برای چی؟ تشکر برای چی؟

تو چشم نگاه کرد. احساس کردم دست و پام شل شد. وای چه چشم‌هایی داره! وقتی که نور بهش می‌خورد روشن‌تر از هر زمانی بود. باز چرت و پرت گفتم. خودم رو جمع و جور کردم و به حرفاش گوش سپردم:

- عذرخواهی برای این‌که با بی‌احتیاطیم شبتون رو خراب کردم و تشکر برای این‌که پیشم موندین.

با یادآوری صبح که تو بغلش خوابیده بودم با سردی تمام سری تکون دادم و چیزی نگفتم. از نگاهم که یک دفعه تغییر کرد و سرد و بی احساس شد جاخورد. ولی من بی توجه بهش سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتم.

تو تمام راه به اون چشمای قهوه‌ای روشن که بی شباهت به عسلی نبود؛ فکر کردم. خیلی مظلوم و آروم بود و هیچ تمسخری توش نبود!

رسیدم خونه... با آرامش کامل یک صبحونه کامل خوردم چون حسابی گشنه‌م بود. برعکس روزهای قبل خیلی ریلکس بودم و هیچ عجله‌ای برای این که دیر برسم نداشتم. تو یه چمدون کوچیک وسایلم رو جمع کردم و شروع کردم به آماده شدن. کت کوتاه مشکی، شلوار جین آبی و شال طوسی. کتونی مشکیم رو هم برداشتم تا دم در بیوشم. جز یک ریمل دیگه چیزی نذرم. برای آخرین بار خونه رو چک کردم و بعد رفتم بیرون. دو ساعتی میشد تو راه بودم. گوشیم زنگ خورد. الناز بود. ایرپادم رو تو گوشم گذاشتم و جواب دادم:

- جانم؟

- عه مهرا! خودتی؟



- حرفت رو بزن؛ پشت فرمونم!

- آخه از تو بعیده تلفن رو جواب بدی و مثل آدم بگی جانم!

دخترهی دیوونه!

- الناز کاری نداری قطع کنم؟

- آها این شد! مهرا پاچه‌گیر خودمون.

- مگه من سگم بیشور؟

- نه بابا! شما تاج سری. حالا کجایی خانوم مهندس؟ همه منتظر شما!



بهش گفتم کجام و ادرس یک رستوران کمی جلوتر رو داد و قرار شد نهار رو اون جا باشیم. بعد نیم ساعت رسیدم. ماشین رو کنار ماشین‌های دیگه پارک کردم و پیاده شدم و رفتم داخل. نگاهم افتاد به میزی که حدود هفت-هشت نفری پشتش نشسته بودن و الناز و سروش و سعید هم جزء اونا بودن. رفتم سمتشون و سلام کردم و همه جواب دادن. با رها و آرش و ارسلان که بچه‌های گروه ما بودن گرم صحبت بودم. بین الناز و رها نشسته بودم و روبه‌روم یک پسری نشسته بود و خیره‌خیره نگاهم می‌کرد. چشاتو درویش کن ببینم!

سعی کردم توجهی نکنم و به ادامه صحبت‌م با الناز پرداختم. کمی بعد سروش گفت:

- خب مهرا خانوم! دوستان از قبل با هم آشنا شدن؛ فقط موندین شما.

بعد به پسری که کنارش نشسته بود اشاره کرد و ادامه داد:

- آقا سامان گل یکی از خوبای شرکت ما هستن.

و بعد به دو دختری که دوقلو بودن و بسیار زیبا بودن اشاره کرد و گفت:

- کیانا خانوم و دیانا خانوم هم دوقلوهای افسانه‌ای شرکت!

- از آشنایی با همتون خوش حال شدم و امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم!
من هم مهرا کریمی هستم؛ رئیس شرکت ایده‌ی فوق‌العاده.

یکی از اون دوقلوها گفت:

- بله خانوم مهندس! مگه میشه کسی شما رو شناسه؟

فقط لبخند زدم. ناهار رو خوردیم و سامان نداشت دُنْگی حساب کنیم و پول غذاها رو خودش حساب کرد. اون جوری که از الناز فهمیدم ویلایی که قراره این چند وقت توش مستقر بشیم ویلای پدر سامان بود. بعد دوساعتی رسیدم به آدرس ویلایی که الناز برام فرستاده بود. با ورودم به حیاط فهمیدم آخرین نفری هستم که رسیدم. چمدونم رو برداشتم و رفتم داخل.

آرش همراه یکی از اون دوقلوها نشسته بودن. آرش هم تا دختر دیده رفته تو کار مخ زدن! این دو دختر زیادی شبیه هم بودن و تشخیصشون خیلی سخت بود. با دیدنم سلام کردن و جواب دادم.

به ویلا نگاه کردم. بزرگ بود و مدرن چیده شده بود. سمت راست، نزدیک در ورودی آشپزخونه بود. سمت چپ پذیرایی بزرگی بود که با کاناپه طوسی‌رنگ که کوسن‌های یاسی داشت تزئین شده بود. روبه‌روش هم تلویزیون بود. روی دیوار تابلوهای به سبک مدرن بود که به خونه زیبایی بیشتری داده بود. کنار آشپزخونه پله بود که به طبقه دوم می‌رفت. چمدون به دست به طبقه دوم رفتم.

طبقه دوم سمت چپ با یک دست کاناپه ال به رنگ کرم با یک تلویزیون چیده شده بود. روبه‌روی پله راهرو بود که به صورت اتاق، اتاق بود.

ایستاده بودم دم پله و به چهار اتاقی که روبه‌روم بود نگاه می‌کردم. الان کدوم ماله کدومه؟ داستان چی چیه؟

بلا تکلیف ایستاده بودم و ده بیست سی چهل می‌کردم که ببینم کدوم اتاق و بردارم. در یکی از اتاق‌ها باز شد و الناز بود که اومد بیرون. با دیدنم متعجب شد و اومد سمتم و گفت:

- عه! مهرا کی اومدی؟ چرا این‌جا ایستادی؟

- تازه اومدم. نمی‌دونم چی به چیه.

- وا! یعنی چی؟

- یعنی نمی‌دونم کدوم اتاق ماله کیه!

- آها...رها و کیانا و دیانا یه اتاقن. من و تو یه اتاق، آرش و ارسلان و سینا با هم و سروش و سامان هم باهمن.

سعی کردم بفهمم چی شد. کمی بعد سرم و تگون دادم و با الناز به سمت یکی از اتاق‌ها رفتیم. وارد اتاق که شدیم یک تخت دونفره سمت راست بود و سمت چپ میز توالت و کنارش آینه بود. روبه‌روی تخت کمد بود؛ کنار کمد دوتا در بود که روش برچسب حموم و سرویس بهداشتی بود. روتختی به رنگ آبی آسمانی بود.

چمدونم رو گذاشتم گوشه‌ای و روی تخت نشستم و در همون حال شال رو از روی سرم برداشتم و مانتوم رو در آوردم و ولو شدم رو تخت. الناز اومد پیشم و با خنده گفت:

- خیلی خسته‌ایا!

- برو بابا... تو هم چهار ساعت رانندگی کنی خسته میشی.

- بله ولی تا اون‌جایی که یادمه مهری خانوم عاشق رانندگی بود!

بالش زیر سرم رو پرت کردم سمتش و با تهدید گفتم:

- آخرین بارت باشه به من میگی مهری!

می‌دونست از این جور صدا کردن بدم میاد و باز صدام می‌کرد.

بی‌توجه به حرص خوردن من خندید و گفت:

- دوست دارم!

و بعد بالش رو پرت کرد سمتم. به هم دیگه بالش پرت می‌کردیم و می‌خندیم که یک‌دفعه در اتاق باز شد و پشت‌بندش سینا، سروش، رها و سامان اومدن داخل و با تعجب به دیوونه بازی ما نگاه می‌کردن. یکی از بالش‌هایی که پرت کردم خورد تو سر رها و باعث شد همه بخندیم و رها به ما اضافه بشه. منو الناز رو زمین نشسته بودیم و دورمون پر از بالش بود. به الناز نگاه کردم و با دیدن وضعیتی که به وجود اومده بود زدم زیر خنده. انقدر بالش تو صورتش خورده بود که رزش پخش شده بود و موهایش مثل برق گرفته‌ها دورش ریخته بود. من هم دست کمی از اون نداشتم؛ موهام دورم پخش شده بود و بلندبلند می‌خندیدم.



این بار سامان هم به ما اضافه شد و دوباره بساط بالش بازی به راه افتاد. سینا می‌خندید ولی سروش فقط لبخند می‌زد!

بعد از مدت‌ها اینجوری خندیدم. کم‌کم خودمون رو جمع و جور کردیم و بچه‌ها رفتن سمت اتاقشون و با الناز دوباره روی تخت ولو شدیم و خندیدیم...
خنده‌هامون دلیل نداشت؛ فقط الکی خوش بودیم.

ساعت پنج و نیم بود و با این انرژی که الان گرفته بودم دیگه خسته نبودم. بلند شدم و لباسام رو با یه شلوار اسلش مشکی و سویشرت سفید عوض کردم.
موهام رو بافتم و یک شال مشکی انداختم رو سرم. الناز هم آماده شد و باهم رفتیم پایین.

به غیر از سینا، آرش و ارسلان کسی تو سالن نبود.

من و الناز تصمیم گرفتیم شام رو درست کنیم ولی همین که در یخچال رو باز کردیم با یخچال خالی مواجه شدیم. تعجبی هم نداشت؛ بالاخره این‌جا کسی زندگی نمی‌کرد!



با الناز تصمیم گرفتیم بریم و برای خونه خرید کنیم. سوار ماشین شدیم. هیچ کدوممون این منطقه رو نمی شناختیم. تو خیابون ها چرخ می زدیم که چشمم خورد به یه فروشگاه.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم. الناز با مانتو شلوار اومده بود و شیک و پیک کرده بود ولی من با همون سویشرت و شلوار اومده بودم.

گوشیم و کیف پولم رو دستم گرفتم و سوئیچ رو داخل جیمم انداختم. وارد فروشگاه شدیم و دوتا سبد چرخ دار برداشتیم. همه چی گرفتیم؛ از ژله و شکلات تخته ای گرفته تا گوشت و مرغ. سبدی که دست الناز بود پر بود از چیپس و پفک و تنقلات. اصلاً انگار نه انگار که قراره اینا رو من حساب کنم! هر چی دم دستش بود می ریخت تو سبد.

خیر سر سامان مثلاً خونه اون بود اون وقت من افتادم خرید برای خونه ش! سر این چیزا غر نمی زنم ولی... بیخیال بابا!

بعد یک ساعت، خریدامون تموم شد و با توجه به آدرسی که داشتم دوباره برگشتیم ویلا.

سینا ایستاده بود تو حیاط و گوشی دستش بود. انگار نگران بود. الناز با دیدن سینا رو به من گفت:

- یعنی چی شده؟ سینا چرا انقدر کلافه‌س؟

- الان به نظرت من می‌دونم؟ منم با تو بیرون بودم دیگه.

الناز با حرص بهم نگاه کرد. وا! خب راست میگم دیگه. الناز با نصف خریده‌ها از ماشین پیاده شد و منم بقیه خریده‌ها رو برداشتم. سینا با دیدنمون سریع اومد سمتمون و با اخم گفت:

- کجا بودید شماها؟

بیا! اینم گیج‌تر از بقیه! یعنی با این‌همه وسایل تو دستمون نفهمید کجا بودیم؟
خریدها رو گرفتم بالا و گفتم:

- عروسی! جات خالی! خیلی خوش گذشت.

سینا با حرص بهم نگاه می‌کرد و الناز با خنده. خودمم خندهم گرفته بود.

- می‌دونین چقدر نگران‌تون شدیم؟ سروش که رفته تو شهر دنبالتون می‌گرده!

الناز با ناز و ادا جواب داد:

- خب رفته بودیم خرید دیگه! مگه گم شده بودیم؟

- اون‌جوری که شما غیبتون زد ما گفتیم گم شدین.

- حالا که پیدا شدیم!



این همون النازی بود که با من از خوبی‌های سینا می‌گفت و می‌رفت تو رویا ولی الان جلوش پررو پررو حاضر جوابی می‌کرد.

با الناز بی‌توجه به حرص خوردن‌های سینا رفتیم داخل و سامان با دیدنمون اومد سمتمون و گفت:

- ممنون مهرا خانوم! این کار وظیفه من بود. ببخشید تو زحمت افتادین!

نه بابا! چه زود یادت افتاده بری خرید! هیچ‌جوره نمی‌تونستم با این مرد مثل سینا رفتار کنم. با لحنی سرد و بدون لبخند گفتم:

- نیازی به تشکر نیست.

خب این‌که تعجب کنه جالب نیست. چون همین مهرا یک ساعت پیش داشت باهاش می‌خندید و بالش بازی می‌کرد. بدون حرف رفتیم سمت آشپزخونه و با الناز وسایل‌ها رو چیدیم و شروع کردیم به درست کردن ماکارونی. بعد از دو

ساعت تو سر و کله هم زدن غذا درست شد و الناز درست کردن سالاد رو به عهده من گذاشت، چون تقریباً تو درست کردن ماکارونی هیچ نقشی نداشتی.

الناز کنارم نشسته بود و دوباره شروع کرده بود به چرت و پرت گفتن و منم چاره‌ای جز گوش دادن نداشتی. کمی بعد رو به الناز با قیافه‌ای درهم گفتم:

- میشه ساکت بشی؟ خیلی حرف میزنی. سرم رفت.

الناز با اخم گفت:

- خیلی دلت بخواد برات صحبت کنم! لیاقت نداری که.

- من بی‌لیاقت تو سا... .

با ورود سروش به آشپزخانه حرفم نصفه موند. با اخم بهم نگاه می‌کرد. سرم و انداختم پایین و به ادامه کارم رسیدم ولی صدای سروش رو شنیدم:



- مهرا میشه یه لحظه بیای؟

با تعجب بهش نگاه کردم. این الان برای چی من رو به اسم صدا کرد؟ اون هم جلوی الناز. بعدش هم چه کاری می‌تونه داشته باشه؟ مگر جز مربوط به شرکت!

- بفرمائید آقا سروش!

اخمش غلیظتر شد و گفت:

- این‌جا نمی‌شه؛ تشریف بیارید حیاط!

بعد از حرفش از آشپز خونه رفت بیرون و الناز با تعجب گفت:

- این چرا این‌جوری بود؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم.

- بده من بقیه سالاد و درست می‌کنم. تو برو ببین چی‌کارت داره.

یه ابروم رو دادم بالا و به الناز خیره شدم که یعنی خودتی، ولی گفت:

- چیه؟ بده به فکرتم؟ طرف کم مونده بود بیاد با کتک بیرتت حیاط. برو ببین چی‌کارت داره؛ به منم بگو.

- پس بگو تو می‌خوای بدونی اون چی می‌گه! من واسطه‌ام برای فضولی‌های تو!

- فضول نه عزیزم؛ کنجکاو. حالا برو دیگه. ایستاده مخ منو می‌خوره.

رفتم دستم رو شستم و به سمت حیاط رفتم.



سروش زیر یک درخت ایستاده بود. رفتم سمتش و گفتم:

- بفرمائید آقا سروش!

برگشت و بی‌هوا گفت:

- کجا بودی؟

با تعجب بهش نگاه کردم و ناخودآگاه گفتم:

- به تو چه؟

عصبی بود؛ عصبی‌تر شد.

- جواب منو بده مهرا.

با اخم گفتم:

- برو بابا! تو کی هستی؟ شوهرم؟ بابام؟ داداشم؟ کدومی؟

این بار آرام تر شد ولی باز گفت:

- می دونی چقدر نگرانم شدم؟ نه تو گوشیت رو جواب دادی نه دوستت. من یا سينا حق نداشتيم ناراحت بشيم؟

- فکر نکنم دليل داشته باشه تو نگران ما بشی! جدا از اون سينا هم حق داره تنها نگران عشقش باشه؛ نه من...پس اين موضوع ديگه به تو ربطی نداره.

برگشتم و رفتم سمت ساختمون و يك راست رفتم طبقه بالا.

مهر را راست می‌گفت. دلیلی نداشت سروش نگران اون باشه. به فکر فرو رفته بود و کلافه تو حیاط می‌چرخید. حسی داشت که ازش می‌ترسید!

حسی که رئیس در موردش بهش تذکر داده بود؛ حسی که یه درصد امکان داشت به خاطرش مأموریت بهم بخوره اما وقتی بهش فکر می‌کرد می‌فهمید اگه همچین اتفاقی بیفته اون هیچ تقصیری نداره! مهم دله!

فکر کرد که شاید الان تنها چیزی که بتونه آرومش کنه صدای مادرشه.

بدون هدر دادن وقت شمارهی خونه مادرش رو گرفت.

- بله؟

- سلام مامان!



مادرش بعد از مکثی جواب داد:

- سروش خودتی؟ عزیز دلم کجایی فدای اون چشات بشم؟!

صدای گریه ارومش می‌اومد. سروش لبخندی زد و گفت:

- قربون اون مهربونیت بشم من! دل منم برات تنگ شده بود همه کسم.

- سروش کجایی؟ پس کی میای؟ چرا تو این چند وقت خبری ازت نبود؟ حالت خوبه؟

سروش خندید و گفت:

- یکی یکی مادر من! می‌دونم که توضیحی برای سوالات ندارم، ولی حالم خیلی خوب شد وقتی صدات رو شنیدم.

بعد از کمی صحبت سروش با حالی بهتر به سمت ویلا رفت.

بعد از کمی رفتم سمت آشپزخونه و سعی کردم به مسئله‌ی سروش فکر نکنم ولی...نمیشد. هیچ‌جوره تو گتم نمی‌رفت که چرا باید این مردک خیاری به من گیر بده. و مهم تر از اون این بود که جوابش رو دادم و این باعث خوش‌حالیم میشد.

به الناز کمک کردم سفره پهن کردیم و چیدیمش. همه اومدن سر سفره و ما شروع کردیم و همه از دست‌پخت منو الناز تعریف کردن و الناز به جای این‌که خوش‌حال باشه حرص می‌خورد که چرا اسم من باید در کنار اسمش باشه! وقتی خواست بگه که غذا رو خودش پخته با آرنج زدم به پهلوش که ساکت شد و این من بودم که از خنده ریشه رفتم و بچه‌ها با تعجب به ما نگاه می‌کردن. حق هم داشتن، چون خنده‌ی من یه دفعه بود و حرص خوردن الناز باعث میشد اونا بیشتر مشکوک بشن.

بعد از غذا با رها و یکی از اون دوقلوها که فکر کنم کیانا بود ظرف‌ها رو جمع کردیم و شستیم. با بچه‌ها دور هم نشسته بودیم و برای این یک ماهی که قرار بود این‌جا مستقر بشیم برنامه می‌ریختیم.

کارها رو تقسیم بندی کردیم و قرار شد من و سروش پی نظارت ساختمان باشیم و بچه‌ها گروهی ایرادات نقشه رو دربیارن تا قبل ساخت به دست پیمانکار برسونیم.

همه‌مون خسته بودیم و بعد کمی حرف زدن همه رفتن سمت اتاقشون. الناز داشت موهایش رو شونه می‌کرد و من هم لباسامو تو کمد می‌چیدم.

کمی بعد کار الناز تموم شد و رو تخت دراز کشید و منم لباسام رو با یه تاپ شلوارک عوض کردم و کنارش دراز کشیدم. الناز خیره به سقف گفت:

- نگفتی سروش چی می‌گفت.

- هیچی! یه مشت چرت و پرت.



الناز برگشت طرفم و گفت:

- میگم مهرا... نکنه عاشقت شده باشه؟

برگشتم طرفش و نگاه مسخره‌ای بهش انداختم و گفتم:

- وای! فهمیدی؟ ببخشید که زودتر بهت نگفتم!

الناز خندید و گفت:

- دیوونه! جدی میگم. چون نگاهش بهت مثل دوتا همکار نیست. من دقت کردم؛ همش یه جوریه. انگار دوست نداره با سینا یا سامان یا هر پسری انقدر راحت بگی و بهشون متلک بندازی.

- اول این که این چیزا به اون ربطی نداره؛ بعدشم... این خیار نشسته اصلاً فکر نکنم بدونه عشق چیه!

الناز با حرف من خندید و گفت:

- این القاب قشنگ و جلو خودش نگیا! ناراحت میشه.

- بشه؛ چیکار کنم؟

- مهرا خیلی یک دنده‌ای!

- بسه دیگه. بگیر بخواب؛ من مثل تو بیکار نیستم. منو به حرف گرفتی فردا هزار تا کار دارم.

- باشه بابا! شب به خیر!

- شب بخیر!

الناز خوابید ولی من تا نزدیکی صبح خوابم نبرد. به حرف‌های الناز فکر کردم. به این‌که نکنه واقعاً عاشقم شده باشه. ولی... نه بابا! به قول سهیل کی اخلاق گند منو حاضره تحمل کنه؟ جدا از اون من که دختر نیستم! و اگه عاشقم هم باشه با فهمیدن این موضوع کاملاً پشیمون میشه، پس دلیلی نداره به پسری فکر کنم که نه من مال اون میشم؛ نه اون مال من!

اون هم از جنس امیره. جدا از اون، رفیق امیره!

سروش پسر جذابه ولی همه‌چیز که جذابیت نیست. پس چه بهتر که به این چیزا فکر نکنم!

روز بعد حدود ساعت ده و نیم بود که از خواب بیدار شدم و دیدم الناز هنوز مثل خرس خوابیده. کرم گرفت یکم اذیتش کنم. لباسام و با یک هودی و شلوار جین عوض کردم و موهام رو بالای سرم جمع کردم.

رفتم پایین؛ تقریباً همه بچه‌ها نشسته بودن تو هال ولی توجه نکردم و رفتم آشپزخونه. دلم می‌خواست پرحرفی‌های الناز و سرش دربیارم. یک کاسه پر آب کردم و سریع رفتم بالا تا الناز بیدار نشده. دیدم که بچه‌ها با تعجب به من و هول بودنم نگاه می‌کنن ولی اهمیت ندادم و اومدم بالا. الناز مثل خرس قطبی که انگار هزار ساله نخوابیده عمیق خوابیده بود. آروم رفتم جلو و کاسه پر از آب رو گذاشتم زمین و با گوشه پتو کشیدم روی صورتش. انگاری قلقلکش اومد که تکنون خورد. این بار کاسه پر آب رو برداشتم و خالی کردم رو صورتش. مثل جن زده‌ها از خواب بیدار شد و نشست و به اطراف نگاه کرد و این من بودم که از خنده ریسه رفته بودم.

کم‌کم به خودش اومد و به منی که با خنده بهش نگاه می‌کردم نگاه می‌کرد. با حرص از تخت پرید پایین و حمله کرد سمتم. بلند شدم و همین‌جوری که می‌خندیدم از اتاق بیرون دویدم. دنبالم بود و بهم فحش می‌داد. پایین رفتم و رفتم سمت بچه‌ها که با تعجب به ما نگاه می‌کردن. دویدم سمت سینا و پشتش قايم شدم. با خنده طوری که مخاطبم سینا بود گفتم:

- سینا جون مادرت اینو بگیر! الان من رو می‌خوره!

سینا به ما می‌خندید و بچه‌ها کم‌کم به خودشون اومدن. سینا الناز و گرفته بود و بالا می‌بردش. در همون حال الناز با عصبانیت داد زد:

- مهرا سرت تلافی می‌کنم.

هیچی نگفتم و فقط خندیدم. به بچه‌ها نگاه کردم و لبخند زدم. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که سروش کجاست، ولی وقتی ندیدمش به بهونه هواخوری رفتم حیاط و به اطراف نگاه کردم. هیچ‌کسی نبود. داشتم می‌رفتم داخل که دیدم سروش با لباس ورزشی سمت ویلا میاد.

بعد از نهار با بچه‌ها تصمیم گرفتیم هر روز بعد از کار یکی، دو ساعت بریم و لب دریا بشینیم.

منم که عشق دریا و ساحل؛ سریع پیشنهاد بچه‌ها رو قبول کردم. سینا به شوخی رو به من گفت:

- خانم مهندس عوض سخت‌گیری که با کله پیشنهاد بچه‌ها رو قبول می‌کنی؟



من هم با پرویی جواب دادم:

- بده مگه بعد کار بهتون استراحت میدم؟

- خیر! خیلی هم عالی.

- پس دیگه حرف اضافه نزن کارمند جان که فکر کنم هوس اخراج به سرت زده!

سینا قیافه ترسیده به خودش گرفت و گفت:

- من؟ من غلط بکنم رئیس مهربان. شما سرور مایی. کی حرف اخراج زد؟

دیگه نتونستم جلوی خندهم رو بگیرم و زدم زیر خنده. کم‌کم آماده شدیم و راه افتادیم سمت دریا. ماشین نیاوردیم چون راهی نبود و همه پیاده بودیم. آرش و سامان و سینا و ارسلان باهم بودن. اینا هم خیلی باهم صمیمی شده بودن.

ما دخترا هم باهم بودیم. سروش هم که مثل همیشه با گوشی حرف میزد.
حتماً عشقش دیگه!

نمی‌دونم من چرا دارم حرص می‌خورم. خب عشقش باشه! آخه واقعاً به این
پسره نمی‌خوره دوست دختر یا نامزدی داشته باشه. اصلاً خندهم می‌گیره وقتی
میگم. سروش و اذیت دختر؟ این بیشتر شبیه شیر پاستوریزه‌س تا کسی که
اذیت دختر می‌کنه! بی‌خیال بابا! این شیرپاکتی ارزش این حرص خوردن‌ها رو
نداره. وسیله خاصی نیاورده بودیم جز یه زیرانداز و چایی و میوه که دست پسرا
بود... .

گوشیم زنگ می‌خورد و طبق معمول سهیل بود و کسی جز اون یاد من نبود.
تصویری زنگ زده بود. رفتم عقب‌تر از بچه‌ها و جواب دادم:

- سلام داداش مهربان!

- سلام عزیز داداش. چطوری؟



- ممنون. تو خوبی؟ خوش می‌گذره؟

- مرسی عزیزم. عالی! به تو چی؟

- به ما هم می‌گذره دیگه؛ با بچه‌های شرکت برای یه پروژه اومدیم شمال الانم داریم می‌ریم دریا.

- عه! پس خوش باشی عروسک.

- مرسی عزیز دلم...چی شده یاد ما کردی؟

با اعتراض گفت:

- عه مهرا! بی‌معرفت تویی. من که همیشه به یادتم.

- خیلی خب حالا. حرفت رو بگو!

- راستش زنگ زدم بگم که فردا با نیکی قراره برم بیرون بهت تصویری زنگ می‌زنم باهم آشنا بشین. باشه؟

- نیکی کیه؟

انگار هول شد. گفت:

- چیز دیگه...همون...همون که قراره تو راضی بشی بریم خواستگاریش دیگه.

خندیدم و گفتم:

- بچه پرو! من راضی شدم؟ حالا عکس نیکی خانم رو برام بفرست. این پرنسس و ببینم الان هم باید برم؛ بعداً حرف می‌زنیم.

- باشه خوشگلم! مواظب خودت باش. فعلاً!



- خدا حافظ!

گوشی رو قطع کردم و راه افتادم سمت بچه‌ها که لب دریا بساطشون رو چیده بودن و نشسته بودن. همین‌جور که می‌رفتم سروش هم کنارم ایستاد. مگه این نرفته بود؟

بی‌اهمیت بهش به راهم ادامه دادم که گفت:

- عروسی افتادی؟ کجاس؟

با تعجب بهش نگاه کردم. این فالگوش ایستاده بود؟ بچه پرو! با حرصی که داشتم گفتم:

- شما عادتتونه همه جا فالگوش بایستین؟



بی‌خیال گفت:

- اول این‌که اتفاقی بود. دوم، وقتی صدای گوشیتو بلند می‌کنی و خودت هم هر و کِرت به راهه دیگه انتظار نداشته باش نشوم.

خب راست می‌گفت ولی جلوی این هویج نباید کم بیارم!

- به هر حال کارتون اشتباه بود جناب سعیدی!

فقط خندید و چیزی نگفت. نمی‌دونم کجای حرفم خنده داشت واسه این خیارشور. کمی که گذشت گفت:

- راستش امیر داره میاد این‌جا!

ایستادم و اون برگشت سمتم. گفت:



- چی شد؟

- الان باید بگی؟

- خودم هم الان فهمیدم.

اصلاً دلم نمی‌خواست اون مردک رو ببینم. با حالی زار پرسیدم:

- کی میاد؟

- آخر هفته.

خب خدا رو شکر که یه هفته آرامش دارم. بعد اون حال و روزم دیدنیه!



یه هفته مثل برق و باد گذشت. تو این یک هفته همه مون سخت مشغول کار بودیم و سعی می کردیم تمام کارهارو تو این مدت کم که این جاییم انجام بدیم. هرشب هم بعد کار یکی دو ساعت می رفتیم دریا و بعد هرکی می رفت واسه خواب. با سهیل و اون دختره، نیکی هم صحبت کردم. خیلی دختر ناز و تو دل بُرویی بود و انگاری سهیل هم یک دل نه صد دل عاشق این دختر شده بود!

از خجالت و حجب و حیایی که نیکی داشت معلوم بود دختر خانومیه. فارسی رو سخت صحبت می کرد ولی همین سخت بودنش باعث شده بود بامزه بشه. با خود سهیل هم صحبت کردم و اون تصمیم خودش رو برای ازدواج با نیکی گرفته بود. دیگه عاشقی این چیزا رو هم داره. داداش کوچولوم عاشق شده!

امروز هم از حرف های الناز و سروش فهمیدم که امیر قراره بیاد. فقط نمی دونم چرا سروش به الناز می گفت همچین موضوعی رو!

از وقتی فهمیدم امیر قراره بیاد یک جوریم ولی خودم رو بی اهمیت نشون میدم. الناز هم اومد و باهام حرف زد که این بار که باز امیر و دیدم جلوی بقیه دیگه از این کولی بازی ها درنیارم ولی آروم و قرار نداشتم. نه این که هنوزم

عاشقش باشما؛ نه! فقط از دیدن دوباره‌ش فقط تنم به لرزه درمیاد و خاطرات بد که حالم و بد می‌کنه... .

امروز روزی بود که امیر قرار بود بیاد. استرس که داشتم ولی نمی‌دونستم چه کاری باید انجام بدم. اصلاً دلم نمی‌خواست بچه‌ها از گذشته من و امیر خبردار بشن و همه این‌ها بستگی به رفتارهای امیر داشت.

با خودم خیلی صحبت کردم که این آدم جز در دسر هیچی نیست و آرام شدم. امروز از اون روزهایی بود که حوصله هیچ‌کس و هیچی رو نداشتم و از صبح خروس خون بیدار بودم. الناز هم که عین خرس خوابیده بود. یک هودی و شلوار جین پوشیدم و شالم رو سرم کردم. سوئیچ ماشین و گوشیم رو برداشتم از ویلا اومدم بیرون. دلم می‌خواست فقط تو خیابون‌ها با سرعت بالا دور بزنم. ساعت یازده بود و هنوز تو خیابون‌ها سرگردون بودم. تصمیم گرفتم امروز فقط خودم باشم و خودم. گوشیم رو که چند تماس از الناز داشتم رو خاموش کردم. رفتم سمت یکی از روستاهایی که وقتی بچه بودم با مامان و بابا و سهیل زیاد می‌اومدیم. دو ساعت راه بود تا اون‌جا ولی مهم نبود.

وقتی رسیدم یه راست رفتم سمت جنگلی که کنارش دریاچه بزرگی بود. اون موقع‌ها با مامان و خانواده مادرم خیلی می‌اومدیم این‌جا. هیچ فرقی نکرده بود.

هنوز هم همین‌جور ساکت و خلوت بود. رفتم کنار دریاچه و روی چمن‌ها
نشستم.

نمی‌دونم چند ساعت گذشته بود و ساکت خیره به دریاچه بودم. شاید مرور
خاطرات می‌کردم. کاشکی میشد خاطرات رو پاک کرد! بعضی وقت‌ها اذیت
می‌کنن آدم رو؛ طوری که آرزو می‌کنم ای‌کاش آلزایمر بگیرم!

یک‌دفعه دلم‌خواست ویولن بزنم. رفتم از پشت ماشین برداشتمش و نشستم
جای قبلیم. چشمامو بستم و شروع کردم به زدن غمگین‌ترین نُتی که بلدم.
اشکام می‌ریخت. دیگه نتونستم. ویولن و گذاشتم کنار و از ته دلم فریاد زدم. از
خسته‌گی‌هام فریاد زدم. از این‌که دیگه این زندگی رو نمی‌خوام.

اون قدری حالم خراب بود که هرچی سنگ ریز و درشت دورم بود رو پرت کردم
تو آب و از ته دلم جیغ زدم که دیگه نمی‌کشم.

وقتی خسته شدم خودم رو پرت کردم رو چمن و چشمام رو بستم. احساس
می‌کنم خالی شدم. دیگه دلم پر نبود. دیگه این‌جا جای من نیست. میرم! میرم
برای همیشه. این خوبه.



از جام بلند شدم. تصمیم گرفتم بعد از پروژهای ثنا شرکت رو بفروشم و برای همیشه برم کانادا پیش سهیل. سوار ماشین شدم به ساعت نگاه کردم. ساعت سه و ده دقیقه بود. از روستا بیرون اومدم و رفتم سمت یک فست فودی. یه پیتزا و سیبزمینی سفارش دادم و منتظر شدم تا بیارن.

بعد از این که ناهارم رو خوردم باز هم تو خیابونا بی هدف دور می زدم. صد درصد بچه ها تا الان از نبود من مطلع شدن. یک گوشه خیابون ماشین رو نگه داشتم. گوشیم رو روشن کردم و با موجی از پیامک و تماس از دست رفته از سروش، سینا و الناز مواجه شدم. به هیچ کدوم اهمیت ندادم و به الناز زنگ زدم. به بوق دوم نرسیده جواب داد:

- الو مهرا؟ کدوم قبرستونی رفتی؟

خب با این نوع جواب دادن اصلاً تعجب نکردم و مظلومانه گفتم:

- سلام!



- سلام و درد! سلام و کوفت! کدوم گوری؟

- بیرون.

- مهرا اعصاب من رو به اندازه‌ی کافی بهم ریختی. الان کجایی؟ همه نگرانیم.

خب این منطقه رو تقریباً نمی‌شناختم؛ با این حال جواب دادم:

- بیرونم دیگه! تو خیابون.

- کدوم خیابون؟

کلافه شدم از سوالاش.

- نمی‌دونم الناز بس کن دیگه! چیه چی می‌خوای؟

- یعنی چی نمی‌دونم؟ مهرا ما همه نگران‌تیم. بخاطر امیر رفتی؟

- نه! ربطی به امیر نداره. حوصله‌م سر رفته بود اومدم یه دوری بزنم.

- باشه! زود برگرد.

- باشه.

گوشی و قطع کردم و راه افتادم. بالاخره با کلی پرس‌وجو راه ویلا رو پیدا کردم و رفتم خونه.

وقتی رسیدم با ماشین ناآشنایی مواجه شدم. حدس‌هایی زدم که امیر یکی از اون‌ها بود.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل. جالب این بود که نه استرس داشتم نه از دیدار باهاش می‌ترسیدم!

خیلی خونسرد بودم و این بهم اعتماد به نفس می‌داد. وارد ویلا شدم ولی هیچ‌کس نبود. احتمالاً رفتن کنار دریا؛ رفتم سمت اتاق که کمی استراحت کنم. خسته شده بودم از کله‌ی سحر بیدارم مثلاً!

خواستم وارد اتاق بشم ولی صدای شخصی باعث شد متوقف بشم. برگشتم. این صدا به غیر از امیر واسه هیچ‌کس دیگه نبود! این رو من بهتر از هرکسی می‌دونم.

- از دیدنم تعجب کردی؟

خیلی خونسرد برگشتم بهش نگاه کردم. به در اتاق روبه‌رو تکیه داده بود و با لبخند نگاهم می‌کرد.

- دیدنت افتخار نیست که تعجب کنم!



بعد از جوابی که دادم پوزخندی زدم و وارد اتاق شدم. لباس‌هام رو با تیشرت و شلوارک راحتی عوض کردم و رو تخت پریدم و خوابیدم... .

یه هفته گذشت و تو این یه هفته به کارا رسیدیم. اصلاً حضور امیر برام مهم نبود. انگار که نمی‌دیدمش. وقتی الناز دید که بهش اهمیت نمیدم خوش‌حال شد که حداقل ظاهری خوبم.

خیلی با خودم کلنجار رفتم که با سینا راجع به فروش شرکت حرف بزنم، اما نتونستم... خلاصه که امروز باید باهاش حرف بزنم. اول به اون میگم که نظرش رو بدونم و بعد با بچه‌ها حرف می‌زنم.

نفس عمیق کشیدم و رفتم پیش سینا که با سروش سرگرم صحبت بود. صداش کردم:



- سینا؟

برگشت و با لبخند گفت:

- بله؟

- میشه چند لحظه بیای؟

دیدم که امیر پوزخند زد. دیدم که سروش با تعجب و خشم نگاهم کرد. اما اهمیت ندادم و با سینا به حیاط رفتیم.

- چیزی شده مهرا؟

با لبخند گفتم:

- نه! چیزی نیست. فقط راجع به یک موضوع می‌خوام باهات حرف بزنم.



- بگو!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بعد این پروژه دیگه می‌خوام شرکت رو تعطیل کنم.

با تعجب گفت:

- چی؟ چرا؟ یعنی برای چند وقت؟

- برای همیشه... دارم میرم!

- مهرا درست حرف بزن. یعنی چی که داری میری؟ کجا میری؟

نفس عمیقی کشیدم و به چشماش نگاه کردم و گفتم:

- دارم میرم کانادا...پیش سهیل. شرکت رو می‌فروشم. می‌دونی سینا؟ این‌جا دیگه جای من نیست. این‌جا دیگه کاری ندارم. باید برم پیش سهیل تا شاید بتونم اون‌جا کار مفیدی انجام بدم!

- چی داری میگی؟ می‌خواهی بری؟ اما... .

نذاشتم جمله‌اش رو کامل کنه و گفتم:

- اما نداره سینا. الان هم می‌خوام برم با بچه‌ها صحبت کنم. لطفاً کمک کن.

خواستم برم داخل که دوباره برگشتم سمت سینا و گفتم:

- راستی! به کسی نگو که میرم کانادا، حتی الناز. نمی‌خوام کسی بدونه.



سرش رو انداخت پایین و ناراحت گفت:

- باشه. بریم.

با سینا رفتیم داخل و پیش بچه‌ها نشستیم. منتظر بودم که سینا شروع کنه و من ادامه بدم. کمی به سکوت گذشت که سینا گفت:

- راستش بچه‌ها یک موضوعی پیش اومده که مهرا می‌خواد با شما هم درمیان بذاره.

به من نگاه کرد که کمی هول شدم اما گفتم:

- اول این‌که از همه‌تون تشکر می‌کنم که تا الان کنارم بودین. راستش بعد از این پروژه شرکت ایده‌ی فوق‌العاده برای همیشه بسته میشه.

با این حرفم همه با تعجب بهم نگاه کردن، حتی سروش که با ما نبود!



ادامه دادم:

- من دارم میرم. از همه تون می‌خوام کنار هم باشید. چون من وقتی شرکت رو به صاحب بعدیش بفروشم حتماً بهشون میگم که برای نو پا کردن شرکت از شما درخواست همکاری بگیرن. حدود یه هفته دیگه میرم اما باز برمی‌گردم برای آخرین دیدار. ممنون که تا آخر حرفام رو گوش کردین.

همه با تعجب به هم نگاه می‌کردن و چیزی می‌گفتن. بلند شدم و سمت اتاقم رفتم.

خواستم وارد اتاق بشم که صدای عصبانی الناز رو شنیدم:

- مهرا! صبر کن کارت دارم.

ایستادم و برگشتم.



- جانم؟

- جانم و درد! این چه مسخره بازی که راه انداختی؟

- مسخره بازی چیه الناز؟ من کاملاً جدی بودم.

- چی میگی؟ آخه کجا می‌خوای بری؟

خندیدم و به شوخی گفتم:

- هنوز نرفتم که واسه‌م عزا گرفتی دختر.

برعکس من اون زد زیر گریه و خودش رو پرت کرد بغلم:



- خدا نکنه دیوونه! تو نباشی من با کی درد و دل کنم؟

- الناز این کارا چیه؟ مگه میرم بمیرم؟ خب بهم زنگ بزن درد و دل کن!

به حرفم اهمیت نداد و با گریه گفت:

- کجا می‌خواهی بری؟

از خودم جداش کردم و گفتم:

- بذار نگم بهت!

با تعجب و جیغ گفت:

- یعنی چی؟ کدوم گوری می‌خواهی بری؟



سعی کردم ارومش کنم.

- ساکت بابا! چه خبرته؟ نمی‌تونم بگم کجا میرم. اما همیشه باهات در تماسم.

دیگه نه ایستادم و وارد اتاق شدم و آماده شدم که برم بیرون قدم بزنم. از ویلا اومدم بیرون و رفتم سمت دریا... روی ماسه‌ها نشستم و به دریا خیره شدم. تصمیمم کاملاً برای رفتن جدی بود.

احساس کردم کسی پیشم نشست. برگشتم و سرش رو دیدم. اون هم به دریا خیره بود.

اهمیت ندادم و دوباره به دریا نگاه کردم.

- واقعا می‌خواهی بری؟



در جواب سوالش فقط سر تکون دادم.

- چرا می‌خوای بری؟

بدون این‌که از دریا نگاه بگیرم جواب دادم:

- این‌جا کاری ندارم. چرا بمونم؟

چیزی نگفت و منم دیگه چیزی نگفتم.

یک‌دفعه چیزی به ذهنم رسید!

رو به سروش گفتم:

- البته یک کار نیمه‌تمام دارم!



با تعجب بهم نگاه کرد. با لبخند از جام بلند شدم و قدم زنان شماره‌ای که از یکی از دوستانم داشتم رو گرفتم. امیدوارم شماره‌اش رو عوض نکرده باشه! کمی بعد صدایی تو گوشی پیچید:

- بله؟

- سلام! سارا؟

- خودمم.

- خوش‌حالم دوباره صدات رو میشنوم رفیق قدیمی!

- شما؟

- مهرا.



صداش نیومد. کمی بعد گفت:

- کریمی؟

با لبخند به سروش که روی تخت سنگی نشسته بود نگاه کردم و گفتم:

- خودش!

- خب مهرا خانوم! چی شده یادی از ما کردی؟

- می‌خوام کاری برام انجام بدی. می‌تونم روت حساب کنم؟

- بله! چرا که نه؟ حالا کارت چیه؟



شروع کردم به توضیح دادن.

راستش سارا یکی از دوستای دوران راهنمایی که خیلی باهم صمیمی بودیم تا زمانی که ترک تحصیل کرد و رفت دنبال رفیق و کارایی که ما اون موقع می‌گفتیم خلاف.

بهش زنگ زدم که قبل رفتنم کار امیر رو بسازم. نه این‌که بکشمش یا سربه‌نیستش کنم! فقط انتقام بدبختیام رو با یه گوش‌مالی کوچیک ازش بگیرم.

با سارا همه چیز رو هماهنگ کردم و تلفن رو قطع کردم. برگشتم سمت ویلا که وسط راه سهیل بهم زنگ زد و با اون و نیکی هم صحبت کردم.

راستش بعضی وقت‌ها به نیکی حسودیم میشه!

حتی حسرت حال سهیل رو هم می‌خورم چون که من دیگه حق عاشق شدن ندارم.

نیکی خیلی خوشبخته که پسری مثل سهیل دوستش داره. سهیل رو می‌شناسم. می‌دونم که رفته کانادا درس بخونه و سرش با درس گرمه و نیکی اولین دوست دخترشه.

بعضی وقت‌ها دلم برای گذشته تنگ میشه. برای این‌که چرا کاری کردم که الان نه بابا پیشم باشه؛ نه مامان. چرا کاری کردم که برای عشق حسرت بخورم؟ چرا باید به نیکی حسودیم کنم؟ چرا باید ناراحت بشم که کسی نیست من رو دوست داشته باشه؟

درسته که الناز هست. سینا هست اما من به محبت پدر و مادرم نیاز دارم نه او.

هرچقدر هم که بگن دوسم دارن و تا همیشه پیشم هستن اما من دلم می‌خواد این‌ها رو از مامان بشنوم. از بابا بشنوم که بهم بگه مهرا نگران نباشی من همیشه مواظبتم، حتی دلم برای گیر دادنشون هم تنگ شده. برای زمانی که بابا می‌گفت:

- مهرا شالت رو بکش جلو.



و من با حرص شالم رو درست می‌کردم.

یا برای زمانی که مامان می‌گفت:

- مهرا کم آرایش کن.

دلم می‌خواد الان این‌جا بودن و من هزار بار می‌گفتم چشم.

شاید خوب نیست حسرت خوردن اما هر اتفاقی تو گذشته افتاد تنها دلیلش
خودم بودم!

امروز روز آخری بود که این‌جا بودیم. همه برمی‌گشتیم تهران به غیر از امیر،
سامان، ارسلان و آرش. اونا فعلاً این‌جا بودن تا کارای اولیه رو برای تکمیل پروژه
انجام بدن. ما دیگه کاری نداشتیم.

یه نگاه کلی به اتاق انداختم که چیزی رو جا ندارم. خب تمومه. چمدون به دست از اتاق بیرون اومدم و سمت پله‌ها رفتم. خیلی زود یه ماه گذشت! البته برای من که فرقی نداره. هرچقدر زودتر بگذره به نفع خودمه.

صدای کسی که اسمم رو صدا زد اومد و باعث شد بایستم. برگشتم و با دیدن امیره اخم‌هام رو تو هم کشیدم و سوالی بهش خیره شدم که ادامه داد:

- تو نرو!

با تعجب گفتم:

- چرا؟ من که این‌جا کاری ندارم.

با لبخند زشتی گفت:

- اما من دارم!

اخم‌هام رو کشیدم تو هم و با پوزخند جواب دادم:

- تو عمرم از کسی متنفر نشده بودم. اما از تو چرا! فقط اینو بدون که ازت نفرت دارم آقای امیر رفیعی.

دیگه چیزی نگفتم و اومدم پایین. عصبانی بودم و از دست امیر ولی از دست خودم بیشتر. نمی‌دونم چیکار کردم که فکر کرده می‌تونه به من چنین حرف‌هایی بزنه. از خونه خارج شدم و چمدون رو پرت کردم پشت ماشین و سوار شدم. ولی هر کاری کردم ماشین روشن نشد. با مشت روی فرمون زدم. لعنتی! الان وقت خراب شدن بود آخه؟!

از ماشین پیاده شدم و در رو محکم کوبیدم و با صدای بلندی بسته شد. سعی کردم آرام باشم و نفس عمیق کشیدم. صدای سروش رو پشت سرم شنیدم.

- مهرا؟ چی شده؟

وای! حالا کی حوصله توضیح دادن به این رو داره؟

برگشتم و آروم گفتم:

- نه! چیزی نیست.

- خوبی؟

آروم سرم رو تکون دادم.

- مهرا؟

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم. چشماش چقدر آروم بود! چقدر آرامش داشت. بی‌هوا بغض کردم و دوباره سرم رو انداختم پایین.

- مهرا جان! چی شده که انقدر بهم ریختی؟



صداش هم آرامش داشت. چی می‌گفتم به این مرد مهربون؟ سرم رو بلند کردم
و نگاهم رو به جایی دوختم و گفتم:

- چیزی نیست.

با لبخند کوچیکی گفت:

- مهرای همیشه نیستی! پس یعنی چیزی شده دیگه!

آروم خندیدم و جواب دادم:

- چجوری انقدر زرنگی؟

با لبخند گفت:

- آها! اینه...همیشه بخند.

- جواب سوالم رو ندادیا!

خندید و چیزی نگفت و فقط بهم خیره شد.

درسته که بعضی وقت‌ها با هم لج می‌کردیم اما سروش پسر خوبی بود. از این‌که قرار بود برم و دیگه نبینمش ناخداگاه دلم گرفت، حتی این صحبت کوچیک باهاش باعث شد که حالم عوض بشه و از عصبانیت چند دقیقه قبل خبری نبود.

کنترل نگاه‌هایش دست خودش نبود. دلش برای این دختر غمگین رفته بود و دوست داشت ساعت‌ها خیره به او بدون پلک زدن بشیند.



از وقتی خبر رفتن مهرا رو شنیده بود دلش گرفته بود. دوری از مهرا براش سخت بود.

مگه میشه کسی که چند ماه کنارش خوبی و بدی رو دیده باشی و بعد دلت رو بهش داده باشی به راحتی فراموش کنی؟

تمام تلاش سروش این بود که تا زمانی که مهرا میره و دوباره برمی‌گرده این ماموریت رو تموم کنه تا حداقل برای آخرین بار قبل از رفتن بهش بگه دوست دارم!

آیا قبول می‌کنه؟ آیا اون هم سروش رو دوست داره؟ خیلی سردرگم بود که چی میشه تهش!

از سروش کمک گرفتم و ماشین رو برام درست کرد. بعد از اون سریع راه افتادم به سمت تهران.



بعد چند ساعت رانندگی خسته از ماشین پیاده شدم و با چمدون رفتم سمت
خونه. در رو باز کردم و وارد شدم.

چه قدر دلم برای مکان تنهاییم تنگ شده بود!

رفتم سمت اتاقم و خسته خودم رو پرت کردم رو تخت و خوابیدم. از خواب
بیدار شدم و دست و صورتم رو شستم و برای خودم پیتزا سفارش دادم.

تا اومدن پیتزا زنگ زدم به سهیل و خبر رفتم تا آخر هفته رو بهش دادم. پیتزا
که رسید همین جور که می خوردم لپ تاپم رو روشن کردم.

تنها بلیطی که برای کانادا مونده بود برای چهارشنبه بود رو خریدم. به سهیل پیام
دادم و گفتم چهارشنبه ساعت یازده صبح پرواز دارم. خیلی خوش حال شد از
این که قرار به زودی هم رو ببینیم.

بعد خوردن پیتزا کمی تلویزیون نگاه کردم و دوباره رفتم بخوابم. صبح باید می‌رفتم شرکت و کارها رو راست و ریست می‌کردم. با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم و کم‌کم آماده شدم بدون خوردن چیزی رفتم سمت شرکت، حتی دلم برای این‌جا هم تنگ شده بود! با ورودم همه از جاشون بلند شدن و سلام کردن و گفتن که خوش‌حالن دوباره من رو می‌بینن.

رفتم سمت اتاقم و از سیما خواستم برام یک فنجان قهوه بپاره. وقتی اومد داخل اتاق و فنجان رو گذاشت روی میز و گفت:

- چیزی نیاز ندارید خانوم مهندس؟

- نه! ممنون سیما! فقط همه بچه‌ها رو داخل اتاق کنفرانس جمع کن؛ یک جلسه داریم.

- چشم!

بعد از رفتن سیما قهوه‌ام رو خوردم و رفتم سمت اتاق کنفرانس.



وقتی به بچه‌ها خبر رفتنم و تعطیلی شرکت رو دادم همه‌شون ناراحت شدن. با آرزوی موفقیت جلسه رو تموم کردم. به سینا اشاره کردم که بیاد اتاقم و بعد خودم رفتم سمت اتاقم.

تا نشستم روی صندلی در اتاقم باز شد و سینا اومد داخل.

- جونم مهرا! کاری داشتی؟

- آره سینا! من برای چهارشنبه پرواز دارم.

- واقعا؟ یعنی داری میری؟ کی دوباره برمی‌گردی؟

- آره! حدود دو هفته دیگه میام برای پایان کار.

- باشه... ولی کاشکی به الناز می‌گفتی کجا میری!



- نه! بهتره که ندونه. تو هم خیلی مواظبش باش. می‌دونم که خوشبختش می‌کنی.

با لبخند سری تکون داد و گفت:

- کاری نداری؟

- نه... فقط این‌که دارم میرم یه سر به سالن هم بزنم. این‌جا دست تو.

- باشه برو!

کیفم رو از رو میز برداشتم و رفتم سمت در و گفتم:

- خدا حافظ!

- خداحافظ!

رفتم سمت پارکینگ و سوار ماشین شدم. رفتم سمت سالن تئاتر. خیلی دلم برای بچه‌ها و صحنه تنگ شده بود! وقتی رسیدم از ماشین پیاده شدم و رفتم بالا. از دیدن بچه‌ها اظهار خوش‌حالی کردم و رفتم سمت اتاق گریم؛ جایی که الناز همیشه اون‌جاست.

وارد اتاق شدم و دیدم نشسته پشت میز و وسایلش رو مرتب می‌کنه. رفتم پشتش ایستادم از آینه بهش نگاه کردم و لبخند زدم. از پشت بغلش کردم و در گوشش گفتم:

- دلم خیلی برات تنگ میشه رفیق!

بغض کرده بهم نگاه کرد و گفت:

- گمشو اون‌ورا!



خندیدم و ازش جدا شدم و روی صندلی روبه‌روش نشستم و گفتم:

- خیلی بی‌احساسی الهاز. آخه بی‌معرفت من چهارشنبه دارم میرم! دلت میاد این‌جوری قهر کنی؟

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- چهارشنبه؟ واقعاً؟

- آره!

با بغض خودش رو انداخت بغلم و گفت:

- مهرا دلم خیلی خیلی برات تنگ میشه.

- منم دلم برات تنگ میشه دیوونه! فکر کردی یادم میره؟ تو سخت‌ترین شرایط تو بودی که کنارم بودی و مثل خواهر دوستم داشتی!

- مهرا قول بده همیشه بهم زنگ بزنی و از خودت بهم خبر بدی... باشه؟

خندیدم و گفتم:

- هنوز که نرفتم، ولی چشم.

- مرسی خواهری!

از الناز جدا شدم و نشستم تا کارش تموم بشه.

بعد از این‌که کار الناز تموم شد؛ تصمیم گرفتیم امروز فقط خوش بگذرونیم. باهم رفتیم خیابون گردی و در آخر رفتیم شام خوردیم. الناز رو رسوندم خونه‌اش و خودم هم رفتم خونه.



با دقت به خونه نگاه کردم. خب همه چیز خوبه. با چمدونم رفتم پایین و سوار ماشین شدم. امروز چهارشنبه بود و حدود دو ساعت دیگه پرواز دارم.

به هیچ کس نگفتم پروازم چه ساعتیه، چون در اون صورت همه می فهمیدن کجا می خوام برم.

چمدون به دست از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل و بعد خرید شیرکاکائو و یک از مغازه کوچیک داخل فرودگاه، نشستم روی صندلی. بعد از خوردن کیک که خیلی بهم چسبید؛ بی کار نشسته بودم و به مانیتوری که روبه روم بود نگاه کردم. تا اعلام پروازم یه نیم ساعت مونده بود. گوشیم رو دستم گرفتم و گشتی داخلش زدم. کمی بعد گوشیم زنگ خورد. شماره سروش بود. این با من چی کار داره؟

جواب دادم:

- بله؟



- سلام مهرا...خوبی؟

نفس نفس می‌زد.

با شک گفتم:

- سلام! ممنون! تو خوبی؟

- مهرا من... .

دیگه چیزی نگفت. وا! صداش کردم:

- سروش؟

- جانم؟

صداش رو از پشت سرم شنیدم!

برگشتم و با تعجب بهش نگاه کردم. خیلی آشفته به نظر می‌رسید. به خودم
اومدم و با اخم گفتم:

- تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

جواب نداد و فقط بهم نگاه می‌کرد. انگار حالش خوب نبود. سمتش رفتم و
ناخودآگاه دستش رو گرفتم.

به دستش نگاه کرد و دوباره اسمم رو صدا کرد. آرام گفتم:

- سروش حالت خوبه؟



باز هم چیزی نگفت. با لبخندی که از من بعید بود گفتم:

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

این‌بار سرش رو انداخت پایین و آرام گفت:

- دلم برات تنگ میشه!

با تعجب بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم که ادامه داد:

- زود برگرد. باشه؟

فقط زیر لب گفتم:

- باشه.



همون لحظه شماره پروازم رو گفتن و من باید می‌رفتم. دلم از دوری ازش
گرفت، اما چرا؟

از این‌که فهمیده میرم کانادا ناراحت نشدم بلکه انگار رفتن برام سخت‌تر شده!

- مهرا خیلی مراقب خودت باش.

فقط تونستم سر تکون بدم. با گفتن خداحافظ ازش جدا شدم رفتم تا پاسپورتم
رو چک کنن. بعد از چک کردن چمدون، تحویلش دادم و سوار هواپیما شدم.

بعد از چند ساعت که حسابی خسته شدم از هواپیما پیاده شدم. شالم رو داخل
کوله‌ام گذاشتم و با چشم دنبال سهیل گشتم. دیدمش که پشت شیشه ایستاده
بود و با خوش‌حالی بهم نگاه می‌کرد. نیکی هم باهاش بود. حالا که کنار هم
می‌بینمشون خیلی بهم میان.

بعد از گرفتن چمدون رفتم سمتشون و سروش رو سخت در آغوش گرفتم. بعد از دو سال دوباره دیدمش. خیلی دلم براش تنگ شده بود.

گونه‌ش رو بوسیدم و ازش جدا شدم. نیکی رو هم بغل کردم و از دیدنش اظهار خوش‌حالی کردم.

با سهیل و نیکی راه افتادیم و به سمت خونه سهیل رفتیم. بعد از این‌که رسیدیم رفتم سمت اتاقی که هروقت می‌اومدم این‌جا. وسایلم رو گذاشتم و لباسم رو با تاپ سبز رنگ عوض کردم. موهام رو شونه کردم و دورم ریختم.

رفتم پیش سهیل نشستم. نیکی تو آشپز خونه بود. کمی بعد با سه تا شربت اومد و پیش ما نشست.

- خب نیکی خانوم! حالت چطوره؟

با فارسی دست و پا شکسته‌ای گفت:



- ممنون مهرا خانوم!

- مهرا خانوم چیه؟ همون مهرا صدام کن بابا!

- اوکی مهرا جون!

لبخند زدم و به سمت سهیل چرخیدم و گفتم:

- حالت خوبه سهیل؟

- مرسی عروسکم! تو خوبی؟ حال و هوات چطوره؟

- منم می‌گذرونم دیگه.

با سهیل درمورد این‌که برای همیشه می‌خوام این‌جا بمونم و شرکت رو ببندم صحبت نکردم. الان هم جاش نبود ولی باید در اولین فرصت باهاش حرف بزنم.



با صدای سهیل از فکر اومدم بیرون:

- مهرا خسته‌ای برو استراحت کن.

سری تکنون دادم و گفتم:

- باشه! یکم دیگه میرم.

بعد از این‌که شربتی که نیکی درست کرده بود رو خوردم رفتم کمی استراحت کنم. تا شب استراحت کردم و شب با نیکی و سهیل رفتیم کمی تو کوچه پس کوچه‌های کلونا بچرخیم. چون نزدیک بهار بود هوا کمی گرم بود اما نه اون‌قدر که نتونی تحملش کنی. شهر کلونا رو خیلی دوست داشتم. خدایی با صفا بود!

من و سهیل همیشه می‌اومدیم به کافه‌ای که نزدیک ساحل بود. این‌بار هم رفتیم همون‌جا ولی این‌بار سه نفره. همه بستنی سفارش دادیم و کنار هم با شوخی و خنده خوردیم.



آخرین نگاه رو تو آینه انداختم و از اتاق اومدم بیرون. به سهیل که مضطرب به ساعتش نگاه می‌کرد نگاه کردم و با لبخند گفتم:

- داداش خان ما چگونه؟

با استرس گفت:

- خوبم؛ فقط یکم استرس دارم.

- مگه تو و نیکی از قبل حرف هاتون رو نزدیدی؟ پس نگران نباش داداش جان.

- نگران نیستم. می‌دونی؟ می‌ترسم پدر نیکی با رسم ما مخالفت کنه.

- از نزدیک دیدیش؟



- کی رو؟

با حرص گفتم:

- سهیل کجایی؟ پدر نیکی رو دیگه!

- آها! آره...خب تو اون چند قرار که خیلی مرد خوبی بود.

- خب پس مطمئن باش اگر از اول خوب بوده تا آخر هم خوبه.

- نمی‌دونم مهرا!

لبخند زدم و دیگه چیزی نگفتم ولی سهیل ادامه داد:

- راستی مهرا...خیلی خوشگل شدی.



با ذوق یک دور چرخیدم و گفتم:

- واقعاً؟

- آره عزیزم!

دوباره موقع خارج شدن از در نگاهی به تیپم تو آینه انداختم. کت و شلوار شیک کرمی رنگی پوشیده بودم و چیزی که لباسم رو خیلی شیک تر جلوه می داد دکمه های بزرگ طلایی رنگ بود و گردنبند طلایی رنگی که انداخته بودم روی لباسم. آرایشم ساده و محو بود و موهام رو باز دورم ریخته بودم و کیف مشکی رنگی دستم گرفتم.

با سهیل سوار ماشین شدیم و اون رانندگی کرد.

خیلی خوش حال بودم از این که سهیل هم داره سر و سامون می گیره و قراره تشکیل خانواده بده.



وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و به سمت خونه‌شون رفتیم. آقا و خانومی همراه با نیکی به استقبالمون اومدن. نیکی خیلی خوشگل شده بود. بغلش کردم و گونه‌ش رو بوسیدم. با آقا و خانوم که پدر و مادر نیکی معرفی شدن دست دادم و به انگلیسی باهاشون سلام علیک کردم. بعد از کمی صحبت کردن تصمیم بر این شد که سهیل و نیکی برن حرف‌های آخرشون رو بزنن اما گفتن حرفی نمونده و جواب دوتا‌شون مثبتته.

خیلی زود یک هفته گذشت و قرارهامون رو با خانواده نیکی گذاشتیم و شد یک روز قبل رفتن من به ایران، به عقد هم دربیان.

امروز با سهیل اومده بودیم گشتی تو کلونا بزنیم و می‌خواستم باهاش درمورد موضوع شرکت حرف بزنم. نشسته بودیم تو پارک و به روبه‌رو خیره بودیم. کمی بعد صدای سهیل اومد:

- چه قدر همه‌چیز زود گذشت؛ نه؟



- آره! خیلی دوست داشتم مامان و بابا بودن و داماد شدنت رو می‌دیدن.
می‌دونی سهیل؟ خیلی زود بزرگ شدی!

خندید و جواب داد:

- آره! خیلی دوست داشتم مامان و بابا هم بودن و خوشبختی الان مون رو
می‌دیدن.

- آره! تو و نیکی از همه نظر زوج خوشبختی هستین.

بههم نگاهی کرد و گفت:

- منظورم تو هم بودی!

خندیدم و جواب دادم:

- سهیل مسخره می‌کنی دیگه؟ به نظر تو کجای زندگی من الان خوشبخته؟

- همین که رو پاهای خودت ایستادی و منتظر نیستی کسی بهت بگه چیکار کن و چی‌کار نکن. این خودش خوشبختیه!

لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم. کمی بعد، بعد از یه نفس عمیق رو به سهیل گفتم:

- سهیل جان راستش راجع به یک موضوعی می‌خواستم باهات حرف بزنم.

برگشت سمتم و با اخم کمرنگی گفت:

- چیزی شده مهرا؟

- نه! چیزی نشده... فقط من وقتی برگشتم ایران می‌خوام شرکت رو بفروشم!



با تعجب گفت:

- برای چی؟

- نگران نباش. سهم تو رو هم میدم.

- دیوونه! منظور من این نبود که. منظورم این بود چرا می‌خواهی شرکت رو بفروشی؟

- می‌خوام پیام برای همیشه این‌جا زندگی کنم.

با تعجب گفت:

- واقعاً؟ مهربا یعنی برای همیشه داری میای این‌جا؟

با لبخند سر تکون دادم که خوش‌حال بغلم کرد و گونه‌ام رو بوسید.

- وای مهربا! نمی‌دونی چقدر خوش‌حال شدم. عاشقتم خواهر قشنگم!

فقط آرام به دیوونه بازی‌هاش می‌خندیدم.

خب راستش فکر می‌کردم غیر منطقی برخورد کنه و بگه که تو حق فروختن شرکتی که پنجاه درصدش به نامه منه رو نداری! اما فکر کنم چند سال دوری باعث شده خیلی مهربون‌تر باهم برخورد کنیم و مثل قدیم‌ها باهم بحث و جدال نداشته باشیم.

تو ده روز فقط دوبار با الناز حرف زدم و فکر می‌کنم بابت این موضوع ازم دلخور باشه.

به سارا هم زنگ زدم و خبر ازش گرفتم و گفت همه‌چیز به خوبی پیش میره. موضوع هم از این قرار بود که به سارا گفتم با امیر طرح دوستی بریزه و از اون جایی که ذات امیر رو شناختم و می‌دونم به هیچ دختری نه نمیگه، پس با سارا هم دوست میشه! خلاصه که فقط می‌خوام با سارا اون قدر صمیمی بشه که وقتی سارا ولش کرد ضربه بخوره که احتمال این یکی زیر پنجاهه، اما خب ما

تلاشمون رو می‌کنیم. در آخر هم من وارد می‌شم و دق و دلی این چند سال رو سرش خالی می‌کنم.

امروز روز عقد سهیل و نیکی بود. خیلی خوش‌حالم که داداشم بالاخره سروسامون گرفت.

تو آینه به خودم نگاه کردم. یه پیرهن کوتاه مشکی پوشیده بودم که از ساتن بود و ساده بود. آرایش هم محو و زیبا بود و موهام رو هم فرهای درشت کرده بودم. کفشام رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. سهیل زودتر از من رفته بود که آرایشگاه هم بره.

سوار ماشین شدم و رفتم سمت آدرسی که سهیل بهم فرستاده بود. وقتی رسیدم از ماشین پیاده شدم و بالا رفتم. یه ساختمون دو طبقه بود که مراسم اون‌جا برگزار میشد. ما که فامیلی نداشتیم، اما فامیلای نیکی بودن و دوست‌ها و هم‌دانشگاهی‌های سهیل بودن و دلیل اومدنشون این بود که بعد از عقد یه جشن کوچیک هم برگزار میشد.



رفتم سمت نیکی که پیش مادرش ایستاده بود و باهاش صحبت می‌کرد. از پشت بغلش کردم که ترسیده برگشت و با دیدن من لبخند زد. من هم لبخند زدم و بغلش کردم و دم گوشش گفتم:

- عروس خانوم ما چگونه؟

- مرسی مهرا جون!

با لبخند ادامه دادم:

- خیلی خوشحالم که داشتم همچین عروس خوشگل و نازی گرفته. ایشالله که تا آخر عمر خوشبخت زندگی کنید!

با خجالت گفت:

- منم خیلی خوشحالم که شما به غیر از خواهر شوهر، برای من یک دوست خوب هم هستین.

لبخند زدم و چیزی نگفتم. کمی بعد رفتم پیش سهیل که پیش دوستاش بود. صداش کردم:

- سهیل جان؟

همه برگشتن و نگاهم کردن. سهیل هم با لبخند اومد پیش من.

- جانم عروسک؟

با لبخند گفتم:

- خب حالا...این چه وضعیه؟ الان باید پیش نیکی باشی مثلاً!



دست‌پاچه گفت:

- خواستم برم پیشش بعد گفتم زشت نباشه!

- زشت چی؟ بیا برو پیش زنت و با اون حرف بزن. دیگه باید رفیق بازی رو
بذاری کنار!

با خنده جواب داد:

- چشم بانو مهربا!

- بیا برو زبون‌باز!

خندید و چیزی نگفت و رفت. کمی که گذشت آقای اومد و نیکی و سهیل به
عقد هم در اومدن. بعد از عقد همه به طبقه پایین راهنمایی شدن و جشن
شروع شد.

پیش مادر نیکی نشسته بودم و چون هنوز صمیمی نبودیم خیلی ساکت بودیم
و حرفی نمی‌زدیم.

کمی بعد دی‌جی آهنگ گذاشت و همه دختر پسرهای جوون ریختن وسط. تنها
واکنشی که از خودم نشون دادم لبخند بود. کمی بعد دیدم سهیل اومد سمت
ما. اومد پیشم و دستم رو گرفت و نصفه هم شد و گفت:

- بانو مهرا افتخار یک رقص رو به ما میدن؟

خندیدم و باهاش رفتیم سمت جایی که برای رقص آماده شده بود. هیچ‌کس
وسط نبود جز من و سهیل. خیلی شیک با هم رقصیدیم و همه هم برامون
دست می‌زدن ...

بعد از ما، نیکی همراه پدرش رفتن وسط و شروع به رقصیدن کردن. نیکی
خیلی زیبا می‌رقصید؛ طوری که آدم محوش میشد. سهیل حق داره عاشق نیکی
باشه. خود من حتی تو این دو هفته خیلی به نیکی علاقه پیدا کردم.



بعد از رقص پدر و دختر، دوباره همه رفتن وسط و بین اون همه سهیل و نیکی هم بودن که سهیل اومد دست من رو هم گرفت مجبور کرد برقصم.

خلاصه که تا آخر شب خیلی خوش گذشت.

با یکی از دوستای سهیل خیلی صمیمی شدم. اسمش تایلر بود. راستش این یک جورایی خوبه که وقتی میام این جا زندگی کنم؛ به غیر از سهیل و نیکی یه همزبون دیگه هم داشته باشم.

جشن حدود ساعت دو صبح بود که تموم شد و من و سهیل همراه نیکی رفتیم سمت خونه. وقتی رسیدیم من سمت اتاقم رفتم و اونا هم رفتن سمت اتاق سهیل. بعد از عوض کردن لباس هام شروع به جمع کردن وسایلم کردم چون ساعت یک ظهر پرواز داشتم به سمت ایران. از هواپیما پیاده شدم و وارد فرودگاه شدم. خدایی دلم برای این جا تنگ شده بود!

دیدم که سینا و الناز منتظرم ایستاده بودن، ولی چشمام ناخودآگاه دنبال فرد دیگه ای می گشت. کی؟ نمی دونم!

بعد از گرفتن چمدونم رفتم سمت بچه‌ها و الناز رو محکم بغل کردم.

- خیلی دلم برات تنگ شده بود بی‌معرفت!

در جواب حرف الناز فقط خندیدم. با سينا هم دست دادم و از اين‌كه اومده بود تشكر كردم.

از نبود اون فردی كه برای خودم هم ناشناس بود دلم گرفته بود...اما اون کی بود؟

سعی کردم افکار منفی رو پس بزنم و با بچه‌ها باشم. با الناز و سينا رفتیم خونه من. الناز با من اومد ولی سينا خسته بودن من رو بهونه کرد و داخل نيومد. با الناز رفتیم بالا و نرسیده الناز شروع کرد:

- خب مهرا شروع كن. بگو ببينم. كلونا خوش گذشت؟



با تعجب گفتم:

- مرسی واقعاً! خیلی این خسته نباشیدی که گفתי بهم چسبید، بابا بذار برسم!

خندید و گفت:

- خیلی خب حالا.

بعد از این که لباس هام رو با یک تاپ و شلوارک قرمز رنگ عوض کردم؛ نهار خوردیم. حدود نیم ساعتی گذشته بود و جلوی تلویزیون نشسته بودیم و فیلم نگاه می کردیم که الاز بلند شد و خوراکی آورد و در همون حال تلویزیون رو خاموش کرد. با اعتراض گفتم:

- عه! چرا خاموش کردی؟

- اون رو ولش کن. از زن داداشت بگو.

چپ‌چپ بهش نگاه کردم و از این دو هفته براش تعریف کردم.

الناز یه روز پیشم موند و بعد رفت. نمی‌دونم چرا ولی حال و حوصله‌ی سر زدن به شرکت رو هم نداشتم.

تصمیم گرفتم حموم برم. از حموم که اومدم بیرون با حوله نم موهام رو گرفتم و لباسی که سه سایز از خودم بزرگ‌تر بود و شلوار گشاد پوشیدم. موهام رو خیس دورم ریختم و رفتم جلوی تلویزیون دراز کشیدم. تلویزیون رو روشن کردم و مثلاً نگاه می‌کردم اما فکر همه جا بود جز به فیلم.

بیشتر فکرم درگیر کسی بود که دلم براش تنگ شده بود اما نمی‌دونم کیه اون فرد!

یه روز گذشته بود ولی انگار هنوز هم خستگی رفت و آمد تو تنم بود. گوشیم رو برداشتم و شماره سارا رو گرفتم. خیلی وقت بود ازش خبری نداشتم!



- الو؟

- سلام سارا! خوبی؟

- به به...مهره خانوم! قربانت. شما خوبی؟

- ممنون! چه خبرا؟

- سلامتی رفیق.

- ببخشیدا! بابت کاری بهت زحمت دادم.

- نه بابا! این چه حرفیه؟ بسته‌ی شما صحیح و سالم تحویل شما.



خندیدم و گفتم:

- حالا جدی چیکار کردی؟

- همه چیز اون جوری که می خواستی پیش رفت. ولی از علاقه اش نسبت به خودم خبر ندارم! ولی هر وقت که تو بخوای قرار رو می ذارم؛ اون وقت که کار من دیگه تمومه.

- باشه. قرار رو هم خودت درست کن ولی هرچه زودتر بهتر. می خوام به محض این که کارم با امیر تموم شد از ایران برم.

- باشه! پس بهت خبر میدم.

- خوبه! کاری نداری؟

- نه! قربونت. خدافظ.

- خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و به تلویزیون که الان داشت تبلیغ نشون می‌داد نگاه کردم.

خب خوبه که همه چیز اون‌جوری که می‌خوام پیش رفت، ولی اصل کاری
علاقه‌شه که باید بفهمم به سارا علاقه داره؛ یا نه که درصد خیلی کمی این
احتمال رو میدم. چون تو دو هفته این اتفاق نمی‌افته. مگر این‌که اون عشق در
یک نگاه باشه!

واقعاً دیگه مونده بودم از بی‌کاری چی‌کار کنم. حوصله‌م خیلی سر رفته بود. بلند
شدم و ساده‌ترین مانتو شلوارم رو پوشیدم و بدون آرایش، فقط با سوئیچ
ماشین از خونه زدم بیرون. بی‌هدف رفتم سمت ماشین که صدای فردی باعث
شد وایستم.

- مهرا!



برگشتم و با دیدن سروش تعجب کردم.

- سلام! تو این جا چیکار می کنی؟

بدون جواب دادن به سوالم سرش رو انداخت پایین چیزی نگفت. قلبم خیلی تند میزد. نمی دونم دلیلش چی بود ولی احتمال می دادم به خاطر حضور یک دفعه ای سروش بود!

- خب...منتظر تو بودم.

با شک بهش نگاه کردم. احساس کردم چون کند تا این چند کلمه رو بگه ولی دلم خیلی خیلی رفت از حرفش. اما عادی گفتم:

- چرا؟ اتفاقی افتاده؟

بهم نگاه کرد و گفت:



- نه! چیزی نشده... فقط... می‌خواستم ببینمت.

دیگه چیزی نگفتم و ناخودآگاه لبخند زدم. دوباره بهم نگاه کرد و گفت:

- میگم... وقت داری بریم یه دوری بزنیم؟

خیلی مظلومانه این جمله رو گفت که باعث شد آرام بخندم. آرام گفتم:

- بریم.

باهم رفتیم سمت ماشینش و سوار شدیم. برای خودم خیلی عجیب بود که
چطور انقدر سریع درخواست سروش رو قبول کردم! اما انگار از کنارش بودن
راضی بودم.

تو خیابون‌ها دور می‌زدیم و هیچ‌کدوممون سکوت رو نمی‌شکستیم. بهش نگاه کردم. سروش مرد خوبی بود. با این فکر لبخندی به لبم اومد.

تو این دو هفته‌ای که مهرا نبود فهمید عاشق شده!

بچه هفده، هجده ساله نبود که نفهمه حسش نسبت به فرد روبه‌روش چیه.

تو این دو هفته کم‌خوابی و فشار کار از یک طرف و نبود و ندیدن مهرا از یک طرف باعث شده بود که بی‌حوصله و آشفته بشه. روزها می‌گذشت و سروش هر روز بعد از کار می‌رفت جلوی خونه مهرا تو ماشین منتظر می‌موند تا برگرده!

نمی‌تونست از سینا هم بپرسه. هرچی باشه دلش نمی‌خواست تا قبل اتمام ماموریت کسی از حسش با خبر بشه، حتی خود مهرا. وقتی مهرا رو دید تنها چیزی که می‌خواست این بود که بشینه و ساعت‌ها بهش خیره بشه. این دو

هفته اندازه دوسال برای سروش طولانی بود. از نظر خودش زمان زیادی نبود که مهرا رو می‌شناخت اما تو همین زمان کم دل به مهرای بی‌مهر داده بود.

بودن پیش مهرا باعث شده بود به خستگی و کم‌خوابی توجهی نکنه. اون قدر هیجان زده بود که این چیزها براش مهم نباشه. از سکوت طولانی خسته شده بود. پرسید:

- هنوز هم نمی‌خوای بگی کجا رفته بودی؟

از نظر خودش سوال خیلی بی‌ربطی بود. با این‌که مهرا گفته بود نمی‌گم کجا میرم اما باز هم این سوال رو پرسیده بود. مهرا جواب داد:

- نه! راستش این‌جوری بهتره که کسی ندونه کجا رفته بودم و می‌خوام برم!

این حرف برای سروش خیلی تلخ بود. اما مثل یک هشدار بود که تا دیر نشده دست به کار شو.



- یه سوال!

- بگو.

- چرا می‌خوای بری؟

مهره با لبخندی که فقط خودش می‌فهمید چقدر تلخه جواب داد:

- من دیگه این‌جا کاری ندارم. جدا از اون، این‌جا کسی منتظر من نیست!

با این حرف مهره اخم‌های سرش رفت تو هم. دلش می‌خواست به مهره بگه که این حرف رو نزنه. دلش می‌خواست بگه که اون پیشش هست.

اما جز سکوت کاری نکرد.



بعد از حرف‌های تکراری یک‌دفعه سروش گفت:

- بدون آرایش خیلی خیلی خوشگل‌تری!

با تعجب بهش نگاه کردم. ازش بعید بود همچین حرف‌هایی. فقط آروم گفتم:

- ممنون!

دوباره بی‌هوا گفت:

- یعنی دیگه نمی‌بینمت؟

جوابم نه بود اما از جواب خودم دلم گرفت. فقط آروم گفتم:

- نمی‌دونم... شاید یه روزی دوباره!

- من به اون روز خیلی امیدوارم.

لبخند زدم و از ته دلم حرفش رو تایید کردم.

آهنگ ملایمی گذاشت و بعد از کمی دور زدن من رو رسوند خونه و خودش رفت. انگاری سرحال شدم! بعد از تعویض لباس نشستم سر تلویزیون و با کلی گشتن یک فیلم اکشن پیدا کردم. تخمه آوردم و شروع کردم به نگاه کردن فیلم.

بعد از فیلم که دو ساعت و نیم بود از جام بلند شدم و رفتم سر یخچال و شیر و کیک خوردم.

ساعت یک صبح بود. رفتم اتاق و خودم رو پرت کردم رو تخت و سریع خوابم برد. روز بعد رفتم شرکت و به کارای شرکت سر زدم. کارای پروژه تموم شده بود. به سینا سپرده بودم که بعد از این پروژه دیگه هیچ پروژه‌ای رو قبول نکنه.



همه چیز تموم شده بود و عده کمی تو شرکت بودن که بعد از یه جلسه کوتاه همه رو تعطیل کردم.

قرار داد پروژه تموم شده بود و باید امروز فردا تحویلش می دادیم.

کارای تحویل پروژه و فروش شرکت خیلی زود انجام شد. رفتم بانک و تمام پول فروش شرکت و خونه رو انتقال دادم به حسابم توی کانادا.

به آدرسی که سارا بهم فرستاده بود نگاه کردم. خودش بود. دیشب بهم زنگ زد و گفت که با امیر قرار گذاشته تو یه خونه خارج از شهر.

سارا بهم کلید داده بود. در رو باز کردم و رفتم داخل. ترسی از دیدنش نداشتم. از پله ها بالا رفتم. خونه باغ بود که معلوم بود قدیم ساخته و خیلی وقته که کسی توش زندگی نکرده. در رو باز کردم و رفتم داخل. صدای امیر رو شنیدم:

- اومدی عزیزم؟

چیزی نگفتم که دوباره صدای امیر اومد:

- سارا جان!

انگار تو آشپزخونه بود. کمی که گذشت و صدایی از من نشنید؛ اومد بیرون و به من که جلوی در کلید به دست ایستاده بودم با تعجب نگاه کرد.

- تو... تو این جا چی کار می کنی؟

- انتظار دیدنم رو نداشتی؛ نه؟ آره خب. انتظار سارا رو داشتی؛ نه منی که هشت سال پیش، همه خانواده اش رو گرفت. می دونی مامانم چطوری مُرد؟ نه خب! از کجا بدونی؟ مامانم سخته کرد چون داشت آبروش می رفت. می دونی کل خانواده ام من رو ننگ می دونستن؟ می دونی بابام چجوری مُرد؟ بابام دق کرد. بابام از فکر و خیال مُرد. می دونی چی به خودم گذشت؟ می دونی بهم می گفتن دیوونه؟ چون حرف نمی زدم و از مرگ یک دفعه ای مامانم و پدرم به فاصله ی دوماه، بهم می گفتن دیوونه! می دونی بدبختی و آوارگی یعنی چی؟ نه! تو اینا رو نمی دونی. چون کسی ازت پدر و مادرت رو نگرفته. چون کسی بدبخت نکرده.

نفس نفس می‌زدم به خاطر فریادهایی که زدم. امیر هم با سری پایین ایستاده بود و به حرفایی که چند سال تو دلم مونده بود؛ گوش می‌کرد.

ادامه دادم:

- هروقت به فکر انتقام افتادم گفتم ارزش نداری...آره! تو هیچ‌وقت ارزش عشق و دوست داشتن من رو نداشتی! به خاطر همین واگذاری کردم به خدا. اون بهترین انتقام رو می‌گیره. قبلاً ازت متنفر بودم. اما فکر کردم که تنفر هم یک حسه. تو حتی ارزش این رو هم نداری. الان دیگه هیچ حسی بهت ندارم.

برگشتم برم که چیزی یادم افتاد و برگشتم دوباره و گفتم:

- راستی...فکر سارا رو هم از سرت بیار بیرون. همه‌ش یک بازی بود.

فقط با تعجب بهم نگاه می‌کرد. پوزخندی زدم و از خونه اومدم بیرون. سوار ماشین شدم و از اونجا دور شدم. احساس سبکی می‌کردم. شاید الان بتونم راحت‌تر برم. اما دلم این‌جا می‌مونه. پیش فردی که هنوز برام ناشناسه!



بلیطی که برای رفتن به کلونا تهیه کرده بودم برای روز پنجشنبه ساعت پنج صبح بود. یعنی سه روز دیگه. باز هم به کسی زمان پروازم رو نگفتم. تو این سه روز فقط با بچه‌ها خوش گذروندم. الناز خیلی از رفتنم ناراحت بود ولی من براش آرزوی خوشبختی کردم و سعی کردم این آخریا خاطرات خوبی رو بسازم.

تو این سه روز با الناز و سینا و گاهی سروش برای خودم هم خاطره ساختم.

هوا هنوز تاریک بود و دلگیر برای منی که دارم این‌جا رو برای همیشه ترک می‌کنم.

دلم خیلی گرفته بود به خاطر دوری از بهترین دوستم الناز و بهترین همکارم سینا، حتی دلم از اون فرد ناشناس هم گرفته بود.

با دلی گرفته برای همیشه وطنم رو ترک کردم.

بعد از چند ساعت پرواز رسیدم. باز هم سهیل و نیکی اومده بودن استقبالم. رفتیم سمت خونه سهیل. خیلی خسته بودم و دلم هم گرفته بود و مثل قبل شور و حال دفعه‌ی قبل رو که اومده بودم این‌جا رو نداشتم.

یک هفته از اومدنم به کلونا گذشته بود. سهیل و نیکی دیگه عروسی نگرفتن و تصمیم گرفتن بعد از اون جشن کوچیک زندگیشون رو شروع کنن و الان نیکی هم این‌جا پیش سهیل زندگی می‌کرد و من یه جورایی مزاحم بودم.

باید کم‌کم یک خونه می‌خریدم. با این‌که این‌جا هم تنها بودم، اما چه میشه کرد دیگه؟ تنهایی یار وفادار منه!

تایلر خیلی کمکم کرد برای خرید خونه و یک هفته‌ای تونستم یک خونه دلباز و یک‌خوابه قشنگ بگیرم. خونه رو مبله گرفتم و دیزانش سفید و طوسی بود.

دو سال بعد



همراه با کارولین و تایلر از باشگاه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و رفتیم
سمت پاتوق همیشگی مون.

سه تا بستنی سفارش دادیم. تا بستنی بیاد سرم رو گذاشتم رو میز. صدای
کارولین رو شنیدم که گفت:

- چقدر هم که تو امروز خسته شدی مهرا خانوم!

خندیدم و گفتم:

- بیکاری هم یک جور خستگی داره دیگه!

- اوه! بله بله!



خندیدم و چیزی نگفتم. بستنیمون رو آوردن و بعد از خوردن رفتیم سمت خونه. تایلر من رو جلوی خونه‌ام پیاده کرد و بعد از خداحافظی رفت.

رفتم داخل و رفتم سمت حمام. یک دوش سریع گرفتم و حوله رو پیچیدم دورم و رفتم سمت تلفن و زدم رو پیغام‌هایی که برام گذاشتن.

کسی جز نیکی نبود که اون هم فقط خواسته بود بهش زنگ بزنم. گوشی رو برداشتم و بهش زنگ زدم.

- الو؟

- سلام مامان کوچولو!

- سلام مهرا جان! خوبی؟

- مرسی عزیزم! خودت خوبی؟ کوچولوت خوبه؟



- مرسی! اونم خوبه. تازه اومدی خونه؟

- نه عزیزم! خیلی وقته رسیدم.

- آها!

- سهیل چگونه؟

- اونم خوبه. راستش انقدر هیجان داره برای بچه که همه‌ش میره تو اتاقش.

- عزیزم! خوب باید هم هیجان داشته باشه ها! پدر شده.

خندید و چیزی نگفت که من ادامه دادم:



- نیکی خیلی مراقب خودت باش عزیزم.

- اوکی هانی! تو هم همین‌طور.

- کاری نداری؟

- نه! بای.

- خداحافظ!

چند ماه پیش سهیل و نیکی صاحب یک پسر شدن و یه ماه دیگه به دنیا میاد.
خیلی زندگی خوبی دارن و نیکی اون قدر خوب هست که سهیل هیچی براش
کم نمی‌ذاره. تو این دو سال خیلی چیزا عوض شده. الناز و سینا هم ازدواج کردن
و متأسفانه نتونستم برای جشن عروسیشون برم.



تو این دو سال تایلر شده یکی از بهترین رفیق‌ام. تایلر من رو با دوستاش آشنا کرد و من رو برد به باشگاهی که توش کار می‌کنه و بماند که چقدر بدبختی کشیدم تا تو این دو سال شدم یک مربی فیتنس.

تو باشگاه با کارولین آشنا شدم که دوست‌دختر تایلر بود. مربی بچه‌ها شدم و خودم رو سرگرم کردم اما ته دلم برای اون فرد ناشناس خیلی خیلی تنگ شده. با این‌که نمی‌دونم کیه ولی خیلی دوستش دارم و دلم می‌خواد که بفهمم اون فرد کیه.

این روزا همش در رفت و آمد بودم. بچه‌ها تمریناتشون زیاد شده بود؛ طوری که مجبور بودم خودم همراهشون تمرین کنم و این باعث شده بود وقتی میرسم خونه خیلی خسته بشم.

رفتم داخل و در رو بستم و خودم رو پرت کردم رو مبل. همون لحظه تلفن خونه زنگ خورد. نگاه کردم که ناشناس بود پس بی‌خیالش شدم. چند وقتی میشد یه شماره ناشناس بهم زنگ میزد ولی وقتی جواب می‌دادم هیچی نمی‌گفت.

تلفن که قطع شد چشمام رو بستم. کمی بعد دوباره تلفن زنگ خورد و همون شماره بود. با حرص جواب دادم:

- بله؟ چی می‌خوای انقدر زنگ می‌زنی؟

این بار اون بود که جواب داد:

- سلام! خانوم مهرا کریمی؟

صدای یه مرد بود. باز هم با حرص گفتم:

- آره! چیه؟ چی می‌خوای؟

- من سروشم.

- سروش کدوم گاویه؟ برو آقا مزاحم نشو.

گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت اتاقم و خوردم رو پرت کردم رو تخت و خوابیدم.

با صدای زنگ در خونه از خواب بیدار شدم و غُرْغُرْکنان رفتم سمت در و باز کردم و از دیدن شخصی که جلوم بود فکر کنم شاخ درآورد. این...اینکه سروشه! سروش سعیدی بود دیگه؟

سریع در رو بستم. وای! خاک تو سرم! در رو چرا بستم؟ الان پیش خودش چی میگه؟ رفتم سمت آئینه‌ای که کنار در بود. به خودم نگاه کردم که موهام بهم ریخته بود و لباسم هم یک نیم‌تنه سرمه‌ای رنگ با شلوار مشکی پوشیده بودم. حتی کفشام رو هم درنیاورده بودم.

موهام رو با دستم صاف کردم و دوبار زدم تو صورتم. تو آئینه به خودم لبخند زدم و رفتم سمت در. بعد از نفس عمیقی که کشیدم در رو باز کردم و عادی گفتم:

- سلام!



با اخم بهم نگاه می‌کرد. اومد جلو و خیلی یک‌دفعه‌ای بغلم کرد. جدا از این‌که خیلی شوکه شدم و قلبم تند میزد داشتم خفه می‌شدم.

صدای آرومش رو دم گوشم شنیدم که گفت:

- یادته بهت گفتم به روزی که دوباره ببینمت خیلی امیدوارم؟

چیزی نگفتم و از بغلش بیرون اومدم.

- برای پیدا کردن همه جا رو گشتم و حالا پیشتم.

باز هم چیزی نگفتم که ادامه داد:

- مهرا میشه باهم حرف بزنیم؟

- نه! لطفاً بفرمائيد.

- مهرا....

- نه آقا سروش! من با شما حرفی ندارم. بفرمائيد.

رفت عقب و من در رو بستم و پشت در نشستم. خیلی از دیدنش هیجان زده شدم. هرچی بود اون یکی از افرادی بود که روزای آخر باهاش خاطره ساختم. راستی! نکنه اون فردی که زنگ می زد سروش بود؟ نه بابا! مگه فقط یک سروش تو دنیا هست؟

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت اتاقم. گوشیم زنگ می خورد. تایلر بود.
جواب دادم:

- بله؟



- سلام مهرا! کجایی؟

- سلام! خونه‌م. چطور؟

- آها! میگم... با بچه‌ها می‌خوایم بریم بیرون. میای؟

- کجا؟

- شهر بازی.

کمی فکر کردم و گفتم:

- باشه! میام.

- خوبه. من میام دنبالت.

- می بینمت.

گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت کمد. تیشرت سفید همراه با شلوارک جین پوشیدم و موهام رو دورم ریختم. کمی آرایش کردم و کیف کمری سفیدم رو دورم بستم و گوشیم رو داخلش گذاشتم. کتونی سفید رو پوشیدم رفتم دم در. تایلر چند دقیقه پیش پیام داد که جلوی دره.

از خونه اومدم بیرون که صدای سروش باعث شد بایستم:

- مهرا.

برگشتم و نگاهش کردم. دیگه موهایش مثل قبل کوتاه نبود. بلند شده بود و بالا داده بود. تیپش هم تیشرت مشکی پوشیده بود با شلوار جین مشکی.

دست از آنالیز برداشتم و سوالی بهش نگاه کردم. تا اومد حرفی بزنه صدای تایلر اومد که فارسی گفت:



- مهرا نمیای؟

سروش با تعجب داشت به تایلر نگاه می‌کرد.

- اومدم.

برگشتم برم که صدای سروش رو شنیدم:

- ازدواج کردی؟

صداش انگار غم داشت. بهش نگاه کردم ولی صدای بوق تایلر نداشت حرفی
بزنم و دویدم سمت ماشین و سوار شدم. تا شب با بچه‌های باشگاه کلی
خوش‌گذروندیم و در آخر برای شام رفتیم رستوران. ولی گوشه مغزم هنوز درگیر
سروش بود. این‌که چطوری من رو پیدا کرده بود! تایلر من رو رسوند خونه و
خودش رفت.



رفتم سمت خونه که کسی دستم رو از پشت گرفت و مجبورم کرد برگردم.

خیلی ترسیدم اما با دیدن سروش بیشتر عصبانی شدم.

- دیوونه! این کارا چیه؟ ترسیدم!

- ببخشید مهرا اما باید باهات حرف بزنم...لطفاً!

- الان؟ این وقت شب؟ آخه چه حرفی بعد دوسال با من داری؟

- تو حرفام رو گوش کن بعد اینا رو بگو. خواهش می‌کنم!

کمی فکر کردم و گفتم:



- باشه!

با سروش خونه رفتیم. رفتم آشپزخونه تا شربت بیارم بخوریم.

بعد از این که نشستم سروش شروع کرد به صحبت کردن.

- نمی دونم از کجا بگم!

- از یکه جا شروع کن.

بعد از کمی فکر گفت:

- من پلیسم.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- واقعاً؟

- آره! من هیچ وقت همکار امیر یا باباش نبودم و تنها دلیل حضور من تو اون شرکت این بود که به اونا نزدیک بشم؛ طوری که بفهمم کارشون چیه. اونا قاچاقچی بودن. یه جورایی سازنده مواد، اما نه مواد معمولی. اونا قرص‌های روانگردان می‌ساختن و همچنین نوعی مواد پودری که به شدت توهم‌زا بود. ماموریت من هم این بود که تا میشه به اونا نزدیک بشم. وقتی فهمیدم با شرکت شما قرار داد بستن حدس زدم که شرکت شما هم مثل همین باند خلافه. به همین دلیل سعی کردم به سینا نزدیک بشم و بعد از اون به تو. اما تو سرسخت‌تر از این حرف‌ها بودی. خیلی در موردتون تحقیق کردیم اما شما کارهای نبودید هیچ، از هیچ موضوعی هم خبر نداشتید.

دیگه حرفی نزد و ساکت شد. این بار من گفتم:

- یعنی... یعنی امیر خلافتار بود؟

با اخم جواب داد:



- آره! رئیس اصلی باند خودش بود اما برای بیشتر کارها پدرش رو جلو می‌فرستاد. اون پدر عوضیش بابای من رو هم گول زد و باعث شد تو سن کم اون رو از دست بدم.

خیلی ناراحت شدم از این موضوع. از این‌که اون امیر بی‌همه چیز پدر سروش رو هم کشته بود.

- الان کجاست؟

- کی؟

- امیر.

- حدود شیش ماه پیش اعدام شد. هم خودش هم پدرش و هم دار و دستش.



با تعجب گفتم:

- واقعاً؟

- آره! تمامی اینا حقشون بود.

درسته که از امیر بدم می‌اومد اما دیگه مرگش رو نمی‌خواستم؛ با این‌که اون به من و خانواده‌م خیلی بد کرد.

- الان چرا اینا رو به من میگی؟

سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت.

- سروش!

- جان سروش؟



نوع جواب دادنش من رو لال کرد. از این طرف هم تپش های قلبم رو مخم بود.

- دیگه نمی‌تونم صبر کنم. خیلی وقته که می‌خوام بهت بگم اما این ماموریت لعنتی مانع میشد. مهرا من خیلی وقته که قلبم رو بهت دادم.

فقط شوکه بهش خیره بودم. ادامه داد:

- مهرا من دوستت دارم.

قلبم از این حرفش پر از شور و شوق بود. اما...اما اون اگه واقعیت رو بفهمه میره. چیکار باید انجام بدم؟

- مهرا؟

بهش نگاه کردم که گفت:



- من رو به عنوان همسرت می‌پذیری؟

دیگه واقعا نمی‌دونستم چی باید بگم. بلند شدم برم سمت اتاقم که گفتم:

- جوابم رو نمیدی؟

- می‌خوام فکر کنم.

- باشه! تا هروقت که بخوای صبر می‌کنم.

- راستی! تو من رو از کجا پیدا کردی؟

- پیدا کردن سخت نبود. با کمی خواهش و تمنا از سینا فهمیدم.



رفتم تو اتاقم. کمی بعد صدای در اومد و نشون می‌داد که اون رفته. بدون
عوض کردن لباسم رو تخت دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم.

واقعاً وصف حالم غیر قابل گفتن بود. خیلی خیلی خوش‌حال بودم. خوش‌حال از
اعتراف شیرین سروش. خوش‌حال از پیشنهادی که بهم داد. من هم تو قلبم
اعتراف کردم که اون فرد ناشناس کسی جز سروش نیست!

اما وقتی یاد این می‌افتم که نکنه با گفتم حقیقت بره دلم می‌گرفت. تا صبح
اون‌قدر فکر کردم که نزدیک صبح خوابم برد.

از خواب که بیدار شدم بدن درد داشتم و گلوم خیلی می‌سوخت. گوشیم که
داشت خودش رو می‌کشت جواب دادم:

- بله؟

از صدای گرفته خودم تعجب کردم:

- سلام مهرا! مژده‌گونی بده. عمه شدی!

سهیل بود که انقدر سریع و با ذوق داشت خبر عمه شدنم رو بهم می‌گفت. خیلی خوش‌حال شدم و ازش آدرس بیمارستان رو پرسیدم و بلند شدم تا حاضر بشم. با اون صدای گرفته و رنگ پریده و بدن درد شدید کاملاً مشخص بود که سرما خوردم. اما نمی‌شد نرم. هرچی باشه بچه داداشم به دنیا اومده.

شلوار جین مشکی رو همراه با یه بافت کرم‌رنگ پوشیدم چون هوا امروز خیلی سرد بود.

واقعاً هنوز متعجبم با این هوای سرد چرا دیشب اون شکلی رفتم شهر بازی.

با یادآوری دیشب لبخندی رو لبم اومد.

بیمارستان رفتم و با پرس‌وجو رفتم سمت اتاق نیکی. ماسک زده بودم که سرماخوردگیم رو به بچه‌ها انتقال ندم.

در اتاق رو باز کردم و رفتم جلو و به نیکی و سهیل که عاشقانه به پسرشون نگاه می‌کردن سلام بلند بالایی گفتم. سهیل و نیکی نگاهم کردن و من هم بهشون تبریک گفتم. دلیل این‌که ماسک زدم رو پرسیدن و منم گفتم سرما خوردم. اسم کوچولوشون رو گذاشته بودن «مانی». خیلی دوست داشتم مانی کوچولو رو بغل کنم اما می‌ترسیدم مریض بشه.

بعد از دو ساعت برگشتم به خونه و کمی استراحت کردم.

تازه داشت خوابم می‌برد که صدای زنگ در خونه اومد. با خستگی و بدن درد در رو باز کردم که سروش رو دیدم. نمی‌دونم چی تو ظاهره دید که سریع اومد جلو و با نگرانی بغلم کرد. منم که از این حرکت متنفر بودم سریع ازش جدا شدم.

- چی شده مهرا؟ چرا این شکلی شدی؟

بی‌خیال و با صدای گرفته گفتم:

- مریض شدم.

دستم رو گرفت و کشوندم سمت اتاق و مجبورم کرد رو تخت دراز بکشم.

- تو استراحت کن تا من چیزی برات درست کنم بخوری.

چیزی نگفتم. چه بهتر! اصلاً چه خوبه یکی باشه که بهت رسیدگی کنه. بعد از نیم ساعت تو اتاق همراه با یه ظرف اومد. نشست رو تخت و گفت:

- این رو بخوری بهتر میشی.

سوپی که درست کرده بود رو تا آخر خوردم. خیلی خوش مزه بود.

کمکم کرد دوباره دراز کشیدم. خیره بهم گفت:

- من بمیرم تو رو این شکلی نبینم!



خندیدم. آروم زدم تو سرش و گفتم:

- خدا نکنه دیوونه!

لبخند زد و چیزی نگفت و تا زمانی که به خواب رفتم کنارم موند. از خواب که بیدار شدم هوا تاریک شده بود. داشتم از اتاق می‌رفتم بیرون که تازه به سر و وضعم نگاه کردم. لباس خیلی خیلی گشاد سفید با شلوار خیلی گشاد صورتی.

خب پیش سروش ضایع هم شدم خداروشکر!

لباسام رو عوض کردم و رفتم پذیرایی. سروش تو آشپزخونه بود.

- سلام!

برگشت و با لبخند گفت:



- سلام عزیزم! بهتر شدی؟

از وقتی حسش رو گفته خیلی خجالت می کشم ازش. نمی دونم چرا؛ با این که
این همون سروشه!

- آره خوبم! ممنون!

نشستم پشت میز نهار خوری که نشست روبه روم و دستام رو گرفت و گفت:

- می دونم الان زمان خوبی برای پرسیدن این سوال نیست اما...فکرات رو
کردی؟

چی می گفتم؟ می گفتم می خواست اما نمی تونم؟

دل رو زدم به دریا و گفتم:



- آره. اما یه موضوعی هست که باید بهت بگم.

- بگو. می‌شنوم.

شروع کردم به تعریف کردن داستان زندگیم برای سروش. بعد از این‌که تموم شد گفتم الانه که بلند بشه بره ولی گفت:

- تو با تمام سختی‌ها به این‌جا رسیدی و از خودت دفاع کردی. اتفاق تلخی افتاد که قابل برگشت نیست اما مطمئنم اگه هر کسی دیگه جای تو بود با این موضوع این‌جوری برخورد نمی‌کرد و خودش رو به راه‌های بدی می‌کشوند. گذشته رو نمی‌شه برگردوند اما من همه‌جوره تو رو می‌خوام و می‌خوام با تو آینده رو بسازم.

- از تصمیمت پشیمون نمیشی سروش؟ حرف یه عمر زندگیه!

- تو اولین و آخرین تصمیم زندگیمی.



لبخند زدم و از ته قلبم خدا رو شکر کردم که عشقی چنین با سعادت به من
داده!

"تا در ره عشق آشنای تو شدم

با صد غم و درد مبتلای تو شدم

لیلی شو به حال زارم بنگر

مجنون زمانه از برای تو شدم."

پایان

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)

